باسمه تعالی
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات
شماره ثبت: ۸۴۶
رده‌بندی دیویی: ۱۲۹۹ ۲۷۷ س ۸فا۱٫۵
سرشناسه: سبزواری، هادی بن مهدی، ۱۲۱۲-۱۲۸۹ق.
عنوان قراردادی: [دیوان]
عنوان: دیوان غزلیات ملا هادی سبزواری
کاتب: عبدالغفار همدانی تاریخ کتابت:
محل نشر: [تهران] ناشر: چاپخانه علمی تاریخ نشر: ۱۲۹۹ق
صفحه شمار: ۱۶۴ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان: فارسی ابعاد: ۱۷×۱۱ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات: محمد ایرانی مجرد تاریخ ثبت: بهمن ۱۳۵۰
یادداشتها: عناوین دیگر: ۱. دیوان غزلیات و ترجیع بند و رباعیات و ساقی نامه و سئوال و جواب. ۲. اسرار نامه. ۳. دیوان اسرار
* اسرار نامه ملا هادی سبزواری
موضوع(ها):
۱. شعر فارسی - قرن ۱۳ق.
شناسه(های) افزوده: الف. همدانی، عبدالغفار، کاتب.
ب. ایرانی مجرد، محمد، اهداکننده. ج. عنوان.
فهرستگار: فریفی تاریخ فهرستگاری: تیر ۸۹

اینکتاب اهدائی مرحوم مغفور آقای حاج آقا محمد ایرانی مجرد متوفی ۲۳ آذرماه ۱۳۵۰ شمسی فرزند مرحوم حاج شیخ زین العابدین ملک الواعظین بکتابخانه آستانقدس رضوی است برحسب وصیت آنمرحوم بتشهد امضاء...
محمد اسیلی [illegible]
شماره ۶۴۵

اهدائی مرحوم حاج آقامحمد ایرانی
بکتابخانه آستانقدس رضوی
۱۳۵۰

حسب الفرمایش سرکار شوکت مدار
مقرب الخاقان مؤتمن السلطان نجفقلی خان
ابن حاجی محمد باقرخان بیگلربیگی طاب ثراه
این بیمقدار عبدالغفار همدانی وحوئی
اقدام واهتمام در طبع وتحریر این دیوان
نموده بحلیه طبع متحلی گردانید فی سنه ۱۲۹۹

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموالی ۴۹۹۷۷

[illegible]

سالک منهاج عرفان [illegible]

[illegible] در زبان چرخ [illegible]

[illegible]

[illegible] این نسخه [illegible]

جزو صاحب [illegible]

[illegible]

[illegible] قاجار

هو الله تعالی

دیوان غزلیات حاجی ملا هادی سبزواری رحمه الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الورقی مستی تو طلع غنها / که اندر عالم قدسی بر آباشند نشیمنها
قد استوکرت فی مهوی العوشق عن دری صفحا / خوشا وقتی که بودت باهم آوازان کید آنها
برون آی از حجاب تن بر ساحت گلشن / کنی تا چند از روزن نظر بر طرف گلشنها
تو سیمرغ یونی که عالم زیر پر داری / چسان با این شکوه و فر گزیدی کنج گلخنها
در آن باغ آن ددر آهو بر آن حاصل خضر اوراق / ز هر دانه اندرون نمودی ترک خرمنها
تو طاوس شهی اما به چرمی دوخته از رحم / چه بینی خویش از آن بوزن کز آن بر گیری از رهنها

بود

بود هردم چو بوقلمون ترا اطوار گوناگون / گهی انسی گاهی جان گهی بت گه برهمنها
صبا بلغ الی سلمی من المأسور تسلیما / بگو تا چند با تنها نشیند تن ز تنها
همه جانها بقالبها نقوشی از پر عنقا / فروغ خور کجا باشد بود کثرت ز روزنها

نهایت نیست ای اسرار اسرار دل ما را
همان بهتر که لب بندیم از گفت و شنیدنها

اگه پنداری که بنود حشمت و جاهی ترا / هست شرق و غرب عالم ماه تا ماهی ترا
از پیش تا چند گردی کو بکو در بدر / رو بخویش آور که هست از خود براهی ترا
کام نه اول بره پس از خود ای سالک بره / زان نه آگه که از خود هست آگاهی ترا
گر خدا خواهی تو خودخواهی بنه در کوی / تا که خودخواهی شود عین خداخواهی ترا
جام جم خواهی بیا از خود ز خود بیخود طلب / بهر دارا ساختند آئینه شاهی ترا

خوشه از خرمنش اسرار اگر داری طمع
اشک باید ژاله سان و چهره کاهی ترا

تعبیر

تغییری ای صنم بده اطوار خویش را / مپسند بر من این همه آزار خویش را
هرگز نیامدی و تسلی دهد چو طفل / هر دم ز مقدمت دل بیمار خویش را
پر مایه را نظر بفروشی و یا عیب نیست / یک ره ببین ز لطف خریدار خویش را
مرغان ز آشیانه برون اوفتاده‌ایم / گم کرده‌ایم ما ره گلزار خویش را
تا پرفشانی نکند وقت قتل هم / بر بست بال مرغ گرفتار خویش را
مهلت نداد صرصر ایام تا که ما / در آشیان نهیم خس و خار خویش را
هر کس که برد لذت تیر تو مرهمی / نگذاشت زخم سینه افگار خویش را
زاهد مگر خرام تو دیدی که داده است / بر باد دفتر و سر و دستار خویش را

اسرار آن و حسن ز بس گشته نقش دل
اسرار خوانده زین سبب اسرار خویش را

رشته تسبیح بگسستیم ما / بر میان زنار بربستیم ما
جز غمت گو بود با ما هم نفس / در بروی جملگی بستیم ما

پیشه

پیشه ما رندی و میخوارگیست / شیشه ناموس بشکستیم ما
بوالعجب بین بی می و مطرب تمام / همچو چشم مست او مستیم ما
تا گرفتار رخ و زلفش شدیم / از فسون کفر و دین رستیم ما
هستی ما از میان برچیده شد / زین سپس از هست او هستیم ما
شاهد مقصود در خود دیده‌ایم / با نگار خویش پیوستیم ما

هر که زخم کاری اسرار را
دیده داند صید آن شستیم ما

دل بسته نقش چهره دلدار خویش را / دارد دیار صورت دیدار خویش را
هم تیره طبع خاکی و هم نور نور پاک / بنگر ز خویش نور خود و نار خویش را
پیمان همی شکستی و بیگانه خویش شد / ز اغیار فرق می‌نکنی یار خویش را
بر خویش بود عاشق و آئینه خانه ساخت / تا بنگرد در آینه دیدار خویش را
بیرون ز پرده شد و متاع جهان نمود / در پرده ساخت رونق بازار خویش را

تجدید

تجدید عهد بندگی خواجه خواه بحکمت | تا کی زیاد برده اقرار خویش را
در خویشتن بدید عیان شاهد الست | هرکو درید پردهٔ پندار خویش را
در سرّ دل نهان بود شاهد ای لیک | با چشم سر ندیده کس انوار خویش را

اسرار خویش اگر طلبی طرح کن دو کون
جز این کسی نیافته اسرار خویش را

از آن زلف پریشانیم چون سنبل پریشانها | وزان چاک گریبانیم چاک اندر گریبانها
چو یک شمعی که تو پنهانی بچوگان عیان آئی | حجاب پرتو رخساره جانانه شد جانها
مریض کشور عشقیم عجب نبود اگر ما را | مرا بالین ز خاره بستر از ریگ بیابانها
نگردد گرد نعش زهرآلودم سگ کویت | زبس با چشم بیمارم زدی پر زهر پیکانها
بخاطر آورید ای همدمان ناکامی ما را | چو بشنیدید و می نوشید در طرف گلستانها
مرا دامان پر از آلایش و دارم امید آن | که بخشاید جرمم را طفیل پاکدامانها
چنان گام زن عشق و برسوائی گشته اسرار | که خوانند داستانها بدستان در دبستانها

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره

ای قد تو سرو بوستانها
وی روی تو ماه آسمانها

گل جیب دریده تا فتاده | آوازهٔ تو بگلستانها
خوبان بجهان بسی بود لیک | آن تو کجا و آن آنها
صبری بده ای خدا به بلبل | یا مرحمتی بباغبانها
بر کوی تو ارمغان ناله‌ای | تا خود شنوند پاسبانها
تاب تب هجرت ای پری‌رو | آتش زده مغز استخوانها
ای شوخ ز جور تو صد آه | وی دوست ز دست تو فغانها
پی ماه رخت ز اشک شبها | تا صبح شمارم اخترانها
افسانهٔ ما هر آنکه بشنید | لب بست دگر ز داستانها

اسرار نگاهدار کاسرار
در دل دارند رازدانها

گرفته سبزه و گل روی صحرا — سقاک الله یا ساقی هات خمرا
زهجرانت بسوزیم و بسازیم — لعل الله یحدث بعد امرا
وفا در عهد حسنت گشته نایاب — احسن العهد للجناة یدری
زلعلت جرعه روزی چشیدیم — فاحسو من دماء القلب دهرا
دلم بگداخت از سوز فراقت — فاجفانی الدما یهطلن قطرا
فروغ رخ ز تار موی دیما — ارینی فی بهیم اللیل فجرا
فروزی آتش طلعت بهر بزم — باحشائی لقد سعرت جمرا
به پیش گلشن فردوس رویش — دعوا غار جینا و زهرا

دهانت سر اسرار الهی است
فقل واکشف لسر فیک سترا

ای نام خوش تو برزبانها — وی یاد تو زینت بیانها
از مهر رخت چو ذره هستند — در رقص و سماع آسمانها

مرغان ترانه سنج خوانند — وصف رخ تو بوستانها
اندر ره عشق بی سرانجام — دریاها شیب بیکرانها
ای دل بشتاب زانکه رفتند — زین کاخ مجاز کاروانها
از سروری جهان گذر کن — در باطن خود ببین جهانها

سر دهنت نیافت اسرار نهانها
هر قدر رسیدش عیان نهانها

تا جان بتن آید بیا احوال پرس آن خسته را — تا دل گشاید بر گشا آن پسته لب بسته را
آن سبزه نورسته را تا دیدمی رستم ز دین نیستی — پیوسته خواهم بنگرد آن ابروی پیوسته را
گر سوی مرغان هم رها سازد ز دام از بهر باغ — از رشک پر خواهد کشید این بال و پر بشکسته را
از زهد و تقوی مشکلم نگشود و گل مشکل گشا — بستان و جامی ده این سبحه بگسسته را
هر کیش و فن کاموختم هر مشکلی کاندوختم جستیم — سیلاب عشق آمد ببرد آن خوانده دانسته را
کالای دارم گر بخر در کیش همت نیست — پیوند باشد با خدا درویش از خود رسته را

پائین ترین پایه بود اسرار فرق فرقدین را
از کاخ جان برخواسته بر خاک او بنشسته را

آمده از خود بتنگ کو سر دار فنا
نوبت منصور رفت کشته کنون دور ما

تا نکنی ترک سر پای درین ره منه
خود ره عشق است این هر قدمی صد بلا

موجهٔ طوفان عشق کشتی ما بشکند
دست ضعیفان بگیر بهر خدا ناخدا

خضر رهی کو که ما عاجز و درمانده ایم
کعبهٔ مقصود دور خار مغیلان بپا

از کف من برده دل آن بت پیمان گسل
رشک بتان چکل غیرت ترک و خطا

کیش تو عاشق کشی مهر و وفا کار من
از لب تو حرف تلخ و ز لب من مرحبا

گرچه نکردی قدم رنجه ببالین من
لااقل از بعد مرگ بر سر خاکم بیا

سینهٔ اسرار را محرم اسرار ساز
همه تنها

ای تو بزلف و برخ رهزن و همراه

ایزد بسرشت چون گل ما
مهر تو نهفت در دل ما

بازآی که رونقی ندارد
بی شمع رخ تو محفل ما

چون هست ندیم در بر آن گل
گلزار از مقابل ما

از دیده ز بسکه خون فشاندیم
در خون دل است منزل ما

صیدم کرد و نگفت چون شد
آن طایر نیم بسمل ما

ترسم که ز فیض زاهد آنجا
شامل شود اجر قاتل ما

یکجو مهری نگشته حق جو
زان خرمن حسن حاصل ما

از بسکه گره زدی گشایند
نگشود ز درس مشکل ما

اسرار ره جنون گرفتیم
کان طره شود سلاسل ما

گر همه من برافکند از رخ خود نقاب را
گوشه نشین کند ز غم خسرو آفتاب را

خال سیه مگو بر آن لعل گران بها بود
جوهری از ازل زده نقطهٔ انتخاب را

تاب و توان ربوده از دل ناتوان من
تا برخت فکنده سنبل پرز تاب را

زراهی اگر تو بنگری پیش خشن قفای خلق — چون بر تاب مهر او آب جمد مذاب را
کرده بهمان همه مرا غیر چو ابر تیره — بار خدا ازاله کن از بر من این سحاب را
بهر زکوة حسن خود بوسه ز لبش بداد — آه چه شد که محو شد نام و نشان ثواب را
لشکر غم ز هر طرف بهر هلاک بسته صف — ساقی سیم ساق کو تا بدهد شراب را

حاصل مدرسه بجز قال و مقال هیچ نیست
اسرار ازین سپس کنم رهن می کتاب را

بگسست بسنگ کین پر ما — نامد پی رحم بر سر ما
بر تارک اختران کلاهم — آید چو خجسته اختر ما
زان ابروی چون هلال گردید — چون قوس خمیده پیکر ما
طرفی ز کتاب چون نبستیم — شد رهن شراب دفتر ما
آن طره چو عطر سای ما شد — عودی مفکن بمجمر ما
مهر و مه گیتی آفرینند — از پرتو مهر انور ما

آمد

آمد بوجود آب و آتش — از چشم و دل پر اخگر ما
شاهیم چو ما گدای اوئیم — خاک در اوست قیصر ما

دلدار بزعم مدعی گفت
اسرار بود سگ در ما

کمان شد قامتم از بس کشیدم بار محنتها — دلم صد چاک شد از بسکه خوردم تیر آفتها
سپند از انجم و مجمر ز مه هر شب از آن سوزد — که سازد از رخ خوب تو ایزد دفع آفتها
دهید ای ناصحان پندم ز هول حشر تا چندم — دمی صد بار می میرم از آن قامت قیامتها
عجب دارم که صورت بست در مرآت آن صورت — که بتواند کشد با آن نزاکت عکس صورتها
زنم هر لحظه اوراق کتاب دیده را بر هم — که جز نقش تو گر جویم بشویم ز اشک حسرتها

ز صهبای شهودش جرعه ساقی کرامت کن
که بر اسرار روشن گردد اسرار کرامتها

شهنشهی طلبی باش خاک ره فقرا — گدای خاک نشینی شو از در فقرا

گر آرزو

گر آرزوست ترا فیض جام جم بردن
بکش بمیکده دُردی ز ساغر فقرا

نجوم ثابت و سیار کُنند دو از
رسد فروغ ز فرخنده اختر فقرا

ببین بمنظر کامل عیار شان مس قلب
که خاک تیره شود زر ز منظر فقرا

همی بهند و ستانند خسروان از تاج
بود دو کون عطای محقّر فقرا

گرفتست بر آینه دل نشسته زنگ جلا
بکن مقابله با رای انور فقرا

مبین مرقّع خاکی چه در وی اخگرها
نهفته اند بخاکستر آذر فقرا

چو ملک تن بود اقلیم دل قلمرو شان
اگر چه تاج نمد باشد افسر فقرا

بر اهل فقر مکن فخر خواجه وقتی روز
بسینه ای چه دل است دفتر فقرا

کنند شیر فلک رام همچو گاو زمین
اگر چه مثل هلالست پیکر فقرا

گرت هواست که عین الحیوة ظلمت هست
سواد دیده در آن خاک معبر فقرا

مراد دولت فقر آن دلیل روشن بس
که فخر میکند از فقر سرور فقرا

بود چو فقر سیه کردن خود ز وجود
چو خال گونه بود زیب و زیور فقرا

زفخر پا نهد اسرار بر فراز دو کون
نهند نام گر او را سگ در فقرا

الا یا نفس قد زموا المطایا
خدایا ده شکیبائی خدایا

چو روز وصل آمد شب هجر
الی روحی دنت ایدی المنایا

ز چشم دجلهای خون فشاندند
و نار الصبر موهی الحشایا

اگر مانده است در تن نیم جانی
الا عوجوا الا فدیکم بقایا

الا احییه اعنادل ادنای الورد
اعینونی علی بث الشکایا

بنال اسرار هنگام وداع است
بناحل النوی حمل الرزایا

وجودش بس ز حق دارد مزایا
عندا فی مرتبة منه البرایا

دل از من برده شوخ مه لقائی
تناهی حسنه اقصی القصایا

بتی سنگین دلی سیمین عذاری
صبیح الوجه مرضی السجایا

ز حظهای شیرین یابی ز بوسه — عکوسٌ مِن مُحَیّاهُ مَرایا
بشهد و بوسه مخوان از خلیه زنبور — فَمَن جَنَّتی النُقود بالنسایا
ز صبح طلعت و زلف سیاهش — غدت غدوات ایامی عشایا
سخن کوته بود در وصف قدش — مَدَی الاعمار لو قلنا تحایا

چو اسرار دهان و از میان داشت
فقلبی فی زوایاه خبایا

گر پریشان حال او داند لسان حال را — در جو سوسن لال او داند زبان لال را
گرچه باشد بس بلندی بی پر و بالیم ما — همتی کان شمع رویت پر و سوخت بال را
ای مه کاروان کاندیشه ما نبود — یک نظر هم میرسد افتاده در دنبال را
سگ اضطبلی نیامد بر سر ما در جنون — چرخ در دوران ما افسرده کرد اطفال را
نغمه هم زاری دل شد بزم رخوت ما چنگ — من [illegible] بزم کام مرا بی باده قوال را
عمر بگذشت و نگاهی بر من مسکین نکرد — جان من آخر نه انجامی بود اهمال را

هرچه پیش آید زیار اسرار نبود شکوه
سوی ما نبود گذاری طایر اقبال را

الهی بر دلم ابواب تسلیم و رضا بگشا — بروی ما دری از رحمت بی منتها بگشا
رهی ما را بسوی کعبه صدق و صفا بنما — دری ما را بصوب گلشن فقر و فنا بگشا
ببسط وجه و اطلاق جبین اهل تسلیمت — گره واکن ز ابرو عقده های کار ما بگشا
بعقد گیسوان پرده عصمت نشینانت — ز لطفت برقع از روی عروس مدعا بگشا
درون تیره دارم ز خواطرهای نفسانی — بسینه مطلعی از روزن نور و ضیا بگشا
بود دل چند رنجور از خمار و بسته میخانه — براین دردی کشش دست دری دار الشفا بگشا
درون درد پروردی کاید عذاب اعذب — ببیند این دیده بدین ما چشم صفا بگشا
از این ناصاف آب در گذر افزود سوز جان — بسوی چشمه یار دل ره از عین بقا بگشا
پرافشان در هوایت طایران و مرغ دل در بند — پر و بال دلم در آن فضای جان فزا بگشا
ز پیچ و تاب راه عشق اندر وادی حیرت — مرا افتاده مشکلها تو ای مشکل گشا بگشا

در گنجینهٔ حق الیقین را نام تو مفتاح — به پیر مسلک آموز و جوان ما پیر بگشا

ز غم لبریز خون دل چون صراحی تا بکی ای سرّ اسرار

گشاده رو چو جامم ساز و نطق با نوا بگشا

سینه بشوی از علوم زادهٔ سینا — نور و سنای طلب ز وادی سینا

یار عیانست بی نقاب در اعیان — لیک در اعین کجاست دیدهٔ بینا

ساغر ملیا ز دست پیر مغان گیر — چند خوری غم بزیر گنبد مینا

طعنه بتو میزند ز بی قرنی قرین است — دیو و ددت قرنها و سال قرینا

نیست روا ما قرین ظلمت دیجور — روی تو عالم فروغ ماه جبینا

پرتو مهر از فلک بخاک گر افتد — خود چه شود گر علیا سپهر مکینا

یک نفس ای خاک راه دوست خدا را

بر سر اسرار زار خاکنشین آ

دور از شاه خراسان در بلا — همچو ادیم بکرمان مبتلا

آدم

آدم آمد از فریب آسمان — حضرت من فردوس ...

گر چه دار الفقر کرمان جنتی است — لیک در جنات مفلست و علا

ای صبا گر رفته دامانت مگر — خاک دامن گیر سخت این ولا

ای صبا از خطهٔ کرمان گذر — بر خراسان چون خور آسان از ولا

پس با آن شیرین شهر آشوب گوی — خاک راهت دیدهٔ ما را جلا

پیش تو شیرینی کرمانیان — زیره در کرمان و پیش کان طلا

ای خور ثانی عجب عاشق کشی — سوختم از دو زلف مشکین دلا

از خراسان بوی خون آید همی — الصلا ای خیل جان بازان الصلا

چند الست بربکم لا را جواب — دارم از شکر لبت چشم بلا

کلب خود را با بیاید داد بار — یا نباید کلب خود خواند اولا

وا گرفتی سایهٔ خود از سرم

فکر اسرارت نداری مجملا

صبا

صبا از ما بگو آن بی‌وفا را — شکیبا تا بکی کشتی تو ما را
چو ما را در حریمت بار نبود — مده باری ره اغیار را
نیابی چون برم از ناز بار — غباری کن ز ره همره صبا را
تو در پیمان شکستن ختمی و شیخ — نبودی از جهان کیش وفا را
ز بس خون ریزد او ترسم که گویند — خدا نا کرده نشناسد خدا را
چو هر چیزی نخست اندازه یافت — چرا اندازه نبود جفا را

به بند از شکوه لب ار چون مست
بکیش عشق ره چون و چرا را

اختران پرتو مشکوة دل انور ما — دل ما مظهر کل همگی مظهر ما
نه همین اهل زمین را همه بابت اللهیم — نه فلک در دور انند بدور سر ما
بر ما پیر خرد طفل دبیرستان است — فلسفی مقتبس از دل دانشور ما
گرچه ما خاک نشینان مرقع پوشیم — صد چو جم خفته بدریوزه گری بر در ما

چشمه خضر بود تشنه شراب ما را — آتش طور شراری بود از مجمر ما
ای که اندیشه سرداری سر میخواهی — بگذر و نیست برابر سر و افسر ما
کو بآن خواجه هستی طلب ار هست فروش — بنود طالب کالای تو در کشور ما
بازی ما ز روی گر نه چون بشکن پر و بال — دو جهان بیضه و فرخی ز زیر پر ما
ما اگر نور و ضیا کسب نمود از خورشید — خور بود مکتسب از شعشعه اختر ما
خسرو ملک طریقت بحقیقت ماییم — کله از فقر بتارک ز فنا افسر ما

عالم و آدم اگرچه همگی اسرارند
بود اسرار کمینی ز کان در ما

ساقی بیا که گشت دلارام رام ما — آخر بداد دلبر خودکام کام ما
بس رنج برده‌ایم و بسی خون خورده‌ایم — کان شاهباز قدس فتادی بدام ما
در دار ملک عالم معنی بتخت جم — ز دوست غیب سکه دولت بنام ما
ماییم اصل و جمله فروع فروع ماست — گر خواجه منکر است بنوشد ز جام ما

بر آستان پیر مغان رو نهاده ایم / برتر ز عرش آمده زین رو مقام ما

عرش آستان خود چه بود پیش عرش دل / یا کعبه در برابر بیت الحرام ما

هر ذره خاک دره او مهر تخته تخت شد / چون آمد آن همای همایون بدام ما

کلبام نیستی چو شد از بام ما بلند / نه بام چرخ دام بزند از دوام ما

اسرار بخند کله خسروی بفرق

تا گشته میفروش تو هستی غلام ما

تا شدی آینه مهر رخت سینه ما / مید هد تاب بمهر فلک آئینه ما

راست شد بر قد ما خلعت سلطانی کل / که بود گنج وجود تو بگنجینه ما

گر همین کین قیست رزد دل برکندم / کی سزد غیر تو در سینه بی کینه ما

غم عشق تو چو حسنت نپذیرد انجام / آری آغاز ندارد غم دیرینه ما

همه اوصاف ازل شد ز وجود تو پدید / هر که نوشید از آن باده دوشینه ما

دیده ایم این گل و گل بر ورق غنچه و ما / گشته یکدم همگی شنبه و آدینه ما

غم

غم پیش و کم و پیش آمد مان نیست که هست / حاضر الوقت کنون بر حسب دینه ما

بسی اسرار که در خرقه اسرار بود

الله الله منکر خرقه پشمینه ما

اُصْحُبوا العِشقَ اَیُّها الاَصحاب / اَلوِدادَ اَلوِداد یا اَحباب

عشق گو عشق دان و عشق ببین / عشق شو عشق رح ز غیر بتاب

می کش و نی زن و بچنگ آور / طرهٔ دلربا و چنگ و رباب

طرهٔ دلربات بر ماند زن / زین ره پیچ پیچ پر خم و تاب

چنگ گوید بچنگ دستان بست / اِنَّ لِلعاشِقین حُسنَ مآب

از رباب این نشور آب بقاست / وآنچه جز اوست نیست غیر سراب

اوست دریای بیکرانه و هست / غیر او چون نمی و موج و حباب

نی نم این یم است یم که بود / واصل و فاصل و نم و یم و آب

از نیم این نوا رسد که نیم / همگی نائیست و نی نایاب

بود

بود او رنگ سنبلش همه جا   یا بنی ادخلوا من الابواب
جوشش می در خم از صحن وش کنند   که در این راه دل خورد خوناب

وقت آن شد که تا دهد اسرار
زهد سی ساله و کشد می ناب

فتاده ام ز غمت روزگار در گرداب   بیار ساقی گلچهره کشتی می ناب
شراب ناب بیار و بتاب زور جهان   که هست نزد خردمند این جهان چو سراب
اگر نه کار فلک کج رویست دون چرا   بدیده هر شبه بیداری و بختم خوابست
بجز طراوت رویت ندیده ام در گل   بجز حدیث تو نشنیده ام ز چنگ و رباب
ز بیم غیر بسویت نمیتوان نگریست   ز دیده اشک فشانم که بینمش در آب
نه عیب اوست رقیبش ببین که در قرآن   قرین آیه رحمت بود وعید عذاب

بیا بگو که جز اسرار زان لب میگون
که از مشاهده باده بوده مست و خراب

ای

ای ماه جبین سیم غبغب   وی سیم ذقن بت شکر لب
بی ماه رخت نشان تیره   کارم همه دم فغان و یارب
لبریز شراب ناب جامت   وز خون جگر دلم لبالب
نتوان دو سه کام رنجه کردن   بالین مریض خویش یکشب
ای اختر حسن چهره بنمای   تا آنکه شوم خجسته کوکب

می نوشی و عشق کار اسرار
ای کاش نگردد او ز مذهب

پیوسته مرا ز غم تب و تاب   ای مایه خوشدلی تو دریاب
می ده که حیات این جهان هست   مانند حباب بر سر آب
پا از سر و سر ز پا ندانم   از دست تو چون کشم می ناب
شب تا بسحر چو چشم انجم   از دیده ما نبوده خواب
ما و تو همیشه سر گرانیم   تو از می ناب و ما ز خوناب

ما

ما ز مرهٔ عاشقان نداریم　　مرگی بجز از فراق احباب
افسرده دلان خالی از عشق　　مَنْ عاشَ وَما عاشَقَ قَدْ خابْ
جِسمی نَحُلَ وَ عَظمی انحل　　طَهری قَوِّسَ وَ فُؤادی شابْ
لَحمی عَصَبی دَمی وَ عِرقی　　مِنْ حُرقَةِ فُرقَةِ الحِمی ذابْ
بشکفت بهار و در چنین فصل　　ان تلمح مین ملیح قد طاب

وقت گل و توبه از می اسرار
مَنْ طابَ مِنَ الشَّرابِ ما تابْ

جلوه گر در پرده آمد آفتاب　　از نقابش بر رخ افکنده نقاب
تا نسوزند از فروغ روی او　　رشته از مهر آن مهم زر سحاب
نی غلط گفتم نقاب و پرده چیست　　هیچ جا بی آمده او را حجاب
شاهدان در پرده مستورند لیک　　ماه من بی پرده باشد در نقاب
دیدم اندر بزم میخواران بسی　　هم تو ساقی هم تو ساغر هم شراب

قصهٔ ما قصهٔ آب است و حوت　　ای تو آب و جملهٔ عالم سراب
آبی از آن مهر عالمتاب گو　　تا فسرده دل شود فانی در آب
مصدر و تعریف و اصل و فرع تو　　هم تکلم از تو هم با تو خطاب
از شراب بیخودی ساقی بده　　یکدو ساغر تا شوم مست و خراب

گویم از اسرار هر ناگفتنی
پیش زاهد گر خطا و گر ثواب

دل و جانم فدای حضرت دوست　　لی فدای گدای حضرت دوست
هر دمی صد جهان ز جان بینم　　تا فشانم بپای حضرت دوست
چشم فتان او بلای دلست　　دل فدای بلای حضرت دوست
هست با داشن منی و هستی　　نیست شو در هوای حضرت دوست
گر فنا شد وجود ما گو شو　　باد دایم بقای حضرت دوست
از دل و دین و هست و نیست برست　　هر که شد مبتلای حضرت دوست

بانگ گوشش اگه انس گرفت　　شد سوا از سوای حضرت دوست
هر که را کشت خون بهایش شد　　ای فدای بهای حضرت دوست
خلد و کوثر بجرعه‌ای بفروشش　　غیر مگزین بجای حضرت دوست
دیر جویان و هم حرم پویان　　همه رو در سرای حضرت دوست
جمله زیر لوای رحمت من　　خاصه اهل ولای حضرت دوست
گاه جامم بلب گهی جانم　　تا چه باشد رضای حضرت دوست
دم عیسی گرفت باد سحر　　از دم جانفزای حضرت دوست

گشت اسرار از سرایت فیض
مرغ دستان سرای حضرت دوست

باز بلبل سخن موسیقار داشت　　دعوی دیدار موسی وار داشت
گل بگلزار آتش از رخسار زد　　یعنی آتش نخل عاشق بار داشت
عشق او خونخوار بوده است و بود　　نی همین منصور را بر دار داشت

مصحف رخسار اگر بنموده است　　در برابر گیسوی زنار داشت
زان شب عالم تمامی روز کرد　　زین دگر رو زر جهانی تار داشت
نی همین در کار جان بازیست دل　　عالمی را عشق بر این کار داشت
گر خبر دارد کلیمی لیک عشق　　صد چو موسی طالب دیدار داشت
معنیش را رجعت و تکرار نیست　　گر بصورت رجعت و تکرار داشت
بار شد با هر گدائی همنشین　　پادشاهی کو ز شاهان عار داشت
زان لبم هر دم شفائی میرسد　　چشم بیمارش کرم بیمار داشت

تا چه واقع شد که با صد ناز باز
کشتن اسرار را اصرار داشت

ره و رهبر دلا محبت اوست　　سود و سرمایه عشق حضرت اوست
قرة العین عارفان که فناء　　نیستیی در فروغ طلعت اوست
هستیت از خودی و بسر شدم　　از دوام حضور ساحت اوست

دولت فقر و کنج آزادیست | بندگی گدای حضرت اوست

همچو دیده شوی پی دیدار | اندر آن مشهدی که رؤیت اوست

سر بسر گوش شو پی سرود نوبتش | اندر آن محضری که مدحت اوست

همه اندیشه شو فلاطون کیشش | در خم دل که جای فکرت اوست

برو در دل نشین نگهبان باش | کین سراپرده خاص خلوت اوست

چه عجب سر بعرش سود ار

بندهٔ بندگان حضرت اوست

جرعهٔ از لعل می پرستش مشکل است | گوشهٔ چشمی بما ز چشم مستش مشکل است

آنکه عالم بیست بی نیازی قتل کرد | گر بیارد در حساب مزد دستش مشکل است

پسته تنگ دهانش نکته سربسته ایست | حرف از آن سری که بر لب سربسته اش مشکل است

عشق بی پروا کجا و عقل پر اندیشه کو | دام زرچین کین هما با بستنش مشکل است

گر برهمن مینی و گر اهرمن در پاش | آنکه بنود مست از جام الستش مشکل است

آنکه

آنکه عالم را بستوری کند خورشید آشنا | چون در آید ساغر صهبا بدستش مشکل است

طایر دل را خلاصی نیست از دام بلی | رستن مرغی که زلف پای بستش مشکل است

وصف آن رخسار را اسرار هم زآن روان

کان نمودی را که بنود بود هستش مشکل است

ای من فدای عاشقی هر چند خونخوار آمدست | خار غمش کو جا کند در سینه گلزار آمدست

دادم نخستین دل او در سینه کشتم مهر او | لیکن ندانم این بخود در قصد آزار آمدست

تا تار گیسو ریخته جانها بتار آویخته | گوید دل بگسیخته منصور بر این دار آمدست

آنجا که هستی حق است هستی کل مستقر | جائی که نور مطلقست کی جای اظهار آمدست

باشد مرا از خود مله گر هم شوم بر خود مله | نبود مرا از وی گله دوری بندار آمدست

هر جا نظر انداختم جز او کسی نشناختم | ز اغیار تا پرداختم دل را همه یار آمدست

اجزای عالم یک بیک گر خود سماک و گر سمک

جن و ملک انجم و فلک کل شرح اسرار آمدست

بچار سوق طریقت بجز متاع محبت | بکار نیست تماشای شهر دل حقیقت
بچشم اهل حقیقت شود مجاز حقیقت | شریعت است طریقت طریقت است شریعت
همه نظام نبوت بنصه کثرت واداب | همه قوام ولایت بر اسطوانه وحدت
نداشت نام ونشانی جمال پرده غیب | بتابخانه کثرت نمود جلوه ز خلوت
وجود جامع آدم چو بود دانش اسما | برید بر قد او دست حق قبای خلافت
چو در اراده حق مضمر است اراده عارف | عجب مدار که مقصود می آفرید بهمت
دلیر مظهر قهری که خویش سر حق ساخت | چو چشم مظهر رحمت نمود چشم فتوت

ندیده دیده اسرار غیر مخزن اسرار
ز هر چه غیب وشهادت ز هر چه صورت و سیرت

ای بره جستجوی نعره زنان دوست دوست | گر بحرم ور بدیر کیست جز او ست او ست
پرده ندارد جمال غیر صفات جلال | نیست بر این رخ نقاب نیست بر این مغز پوست
جامه دران گل از آن نعره زنان بلبلان | غنچه به پیچد بخود خون بدلش تو بتوست

دم چو فرو رفت هاست هوست چو بیرون رود | یعنی از او در همه هر نفسی های و هوست
یار بکوی دلست کوی چو سر گشته کوی | بحر بجوی است وجوی این همه در جستجوست
با همه پنهانیش هست در اعیان عیان | با همه بی رنگیش در همه ز و رنگ و بوست
یار در این انجمن یوسف سیمین بدن | آینه خانه جهان او بهمه رو بروست
پرده حجازی بساز یا بعراقی نواز | غیر یکی نیست راز مختلف از گفتگوست

مخزن اسرار اوست سر سویدای دل
در پیش اسرار باز در بدر و کو بکوست

خانه دل حرم خلوت اوست | جان کامل سریر حضرت اوست
همه آیینه رخ آدم | آدم آیینه طلعت اوست
آدمی چونکه معرفت اندوخت | قابل خلعت خلافت اوست
بنود او ذات لیک نعت وی است | نیست معنی ولیک صورت اوست
در تک و پو همه سوی آدم | آدم احرام بند خدمت اوست

حق بود بود و کل نمود و نیست　　اوست بحر و همه نداوت اوست

کجی دال و راستی الف　　کج همین جمله از نشیب اوست

کل سراپا نیازمند و بیند　　پس حقیقت همین حقیقت اوست

اوست ذات الذوات پس همه جا　　اصل هر حب همین محبت اوست

حادث و در زوال و مصنوعات　　دایم و لم یزل صنیعت اوست

همت از مرد حق طلب میکن　　همت مرد حق ز همت اوست

بحقارت بما مبین زاهد

سر اسرار از سریرت اوست

شهر پر آشوب و غارت دل و دین است　　باز کرشاوها نخانهٔ زین است

آینهٔ رویت که جام جهان بین　　آتش طور است یا شعاع جبین است

با که توان گفت این سخن که نگارم　　شاهد هر جایست و پرده نشین است

شه تو لی اید و ست در قلمرو دلها　　کشور جانها ترا بزیر نگین است

خسروی عالمم بچشم نیاید　　گر تو اشارت کنی که بندهٔ او منست

بر سر بالین بیا که آخر عمر است　　رخ بنما کین نگاه بازپسین است

خون بدلها کنی بخاطر دشمن　　جان من آئین دوستی نه چنین است

ساغر مینا بگیر و شاهد رعنا　　باشد اگر حاصلی ز عمر همین است

هر که بروی تو دید زلف تو گفتا　　کفر بدین هیچوش بر و قرینست

نیست چو پیوند لطف نار جلالت　　نار تو خواهم که رشک خلد برینست

هد خوزم اسرار سخنهای جهان منست

مرغ دلم شاهباز سدره نشین است

دمی نه کارزوی مرگ بر زبانم نیست　　چرا که طاقت بیداد آسمانم نیست

بزیر تیغ تو من پر زدن هوس دارم　　هوای بال فشانی بیوستانم نیست

خوشم که نیست مرا روزن از قفس سوی باغ　　که تاب دیدن گلچین و باغبانم نیست

میان آتش و آبم ز دیده و دل خویش　　شبی که جای بر آن خاک آستانم نیست

بگوشه قفسش خو گرفته‌ام چندان   که گر رها کنندم ذوق آشیانم نیست

دلت چو واقف اسرار و نکته‌دان باشد
چه غم بساحت قرب تو گر بیانم نیست

شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست   منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست
نیست یک مرغ دلی کش نفکندی بقفس   تیر بیداد تو تا پر بپری نیست که نیست
ز فغانم ز فراق رخ و زلفت بفغان   سگ کویت همه شب تا سحری نیست که نیست
نه همین از غم او سینهٔ ما صد چاکست   داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست
موئی نیست که دعوی انا الحق شنود   ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست
چشم ما دیدهٔ خفاش بود ورنه ترا   پرتو حسن بدیوار و دری نیست که نیست

گوش اسرار شنو نیست وگرنه اسرار
برش از عالم معنی خبری نیست که نیست

ای از صفات گشته هویدا همه صفات   ذات خجسته‌ات شده مرآت هر ذات

نزدیک شد که دعوی پیغمبری کنی   گر خط کتاب داری و از غمزه معجزات
یک بوسه زو چه زکوة لبم نمیدهی   گویا که فرض نیست بشرع شما زکوة
نی نی مرا چه حد که چنین آرزو کنم   بر چرخ سر زنم که زنم بوسه نقش پات
دیگر برات آتش دوزخ چه حاجتست   ما را همین بس است که مردیم از برات

دایم برهگذار تو اسرار امیدوار
ای پیک نیک پی بده از محنتم نجات

خرامد از برم آن قد و قامت   عجب گر دین و دل ماند سلامت
چه نسبت با قیامت قامتت را   که خیزد از قیامت صد قیامت
سوی مسجد خرام ای بت که زاهد   بطاق ابرویت بندد اقامت
وفا کن زانکه چون دی شد بهار   نمی‌بخشد دگر سودی ندامت
چه باشد ای مسیحا دم که یکدم   ببالین آئی از روی کرامت
بعشقش در ازل خاکم سرشتند   ملامت گر کنی خندم ملامت

سرشک سرخ و رنگ زرد آمد اسیرا
سیه روزی ما را شد علامت

بی رحم ترا با این نگار است — نی هیچ تو مراد بی قرار است
کی یاد کنی ز بلبل خوش — ای گل که ترا چو من هزار است
پشت در اشک مردم چشم — ساقط ز محل اعتبار است
تو عهد شکسته‌ی ما را — پیمان محبت استوار است
ای تیر کمان ابروی دوست — مرغ دل ما در انتظار است
در آینه تا نشسته‌ی نیست — بر آینه دلم غبار است
تا شانه به زلف آشنا شد — دل چاک ز رشک شانه وار است

پرسی چو ز بیقراری ما
اسیرا ز تو بر همان قرار است

خطت دمید و هنوزت سری به ناز گرانست — که بر رخ تو خط بندگی ساده رخانست

فتاده سلسله بر پای دل در آن خم گیسو — خوش آن دلی که درین حلقه‌اش سری به میان نیست
ز دست دوست نواز چون نخورم غم دشمن را — که نیست با من مسکین چنانکه با دگران نیست
چو باد عمر گذشت و مرا بخاک ره او — هنوز دیده امید باز و دل نگران نیست
چو نقطه دایره محنتم محیط چو پرگار — به دور من غم دوران مدام در دوران نیست
ز داغ هجر چنانم که گر به باغ جنانم — به دیده هر سر برگش بغیر نوک سنان نیست
کند کمان به کمین زه زهی سعادت صیدی — که شوخ غمزه و ابروی اوش تیر و کمان نیست
رسید موسم اردی بهشت ساقی گلرخ — بیار باده گلفام اگرچه خود رمضان نیست
گدای پیر مغان از خسروی چه تفاخر — که ملک و شوکت شاهنش به دیده شه نشان نیست

خدا را مددی خضر راه و هادی اسرار
دلیل راه شو او را که او ز نو سفرانست

آن شاه که گاهی نظری سوی گدا داشت — یا رب ز سرم سایه لطفش ز چه وا داشت
زان روز طرب یاد که از غنچه دهانی — پیغام بدل سوخته باد صبا داشت

آراست چو فراش قضا بزم تنعم / از خوان طرب خون جگر قسمت ما داشت
روزی که زدندی همگان ساغر عشرت / ساقی ازل بهرهٔ ما جام بلا داشت
یکجا غم یاران و زیکسو غم دوران / ای بخت ندانم سر شوریده چها داشت
بی پا و سرانند همه سرخیل جهانبانند / عشق تو همانا اثر بال هما داشت
یاقوت سرشکت برهم خون شده دامان بود / تا ره زند آب همین دیده بجا داشت
چون هستیِ من خود ز دیدار تو ای کاش / ره بود با آنم که رهی سوی شما داشت
هر تیر که جسته ز تیر تو نشسته / در دل مگر آن خاصیت بال هما داشت

راندی ز در خویش چو بهراز حزین را
میرفت و بحسرت نگهی سوی قفا داشت

سینه پر ناله و لب خاموش است / بر زبان قفل و دلم در جوش است
خود کرافلاک و کر عنصر خاک / همه را بار غمش بر دوش است
آن یک از شوق شب و روز برقص / وین یک از جام میش مدهوش است

برهش

بر رهش بسته کمر خون جوزاست / هر چه کوکب بفلک منقوش است
اختران چنگ زنان چون ناهید / محفل آراسته نوشانوش است
مهر بگداختهٔ آتش اوست / که بسر در طلبش در کوش است
ماه آورده کلف بر رخسار / کز غمش خون بدل در جوش است
مه نو پیش خم ابرویش / حلقهٔ بندگیش در گوش است
قطب را گر ز حرکت افتاده / داده جامی ز ازل بیهوش است
خاکیان را همه از جلوهٔ او / شاهدی در بر و هم آغوش است

دارد اسرار ز رندان پیوند
گرچه زاهد صفت ازرق پوش است

ای آفت جانها خم ابروی کمندت / غارتگر دلها قد دلجوی بلندت
تا آفت چشمت نرسد دست حق افشاند / بر آتش رخسار تو از خال سپندت
ای ترک سمنبر بسرم تاز سمندی / گوی خم چوگان سر خوبان خجندت

افتاده

افتاده خلایقش بفردای قیامت　　هر صید که گردیده گرفتار به بندت

شد رشک فلک روی زمین تا که نشسته　　بر خاک هلال از اثر نعل سمندت

اندام تو خود قاقم خزاست زیبی　　سودی نه دهد جامهٔ دیبا و پرندت

وارو یغما شد من غمزهٔ شوخت　　اینک دل و جانی اگر این سبب پسندت

تا دفع عوارض شود زان گل عارض　　یکبوسه بما ده بزکوة از لب قندت

ناصح چه دهی پند باسیر ز عشقش

او نیست از آنها که دهد گوش به پندت

دل و دین بتی نامسلمان گرفت　　بیک عشوه کشور جان گرفت

بت سبزوار از خط سبزه وار　　بخود خور آسا خراسان گرفت

ز پیکان او یافت خطی دلم　　که گفتی که خطش ز پیکان گرفت

بدوران مخور غم بدور آر می　　که غمها بر دمی چو دوران گرفت

چه خواهد دگر شحنهٔ غم ز ما　　اگر نیم جان بود جانان گرفت

دلی داشتم بود غمخوار جان　　ولی ترک مستی ز آن آن گرفت

مرا بود چشمی از و بهره ور　　ز بس اشک بارید طوفان گرفت

سیه چشمش آهنگ تاراج کرد

ز اسرار دل برد و ایمان گرفت

ای دل نخوری محنت و اندوه که چندت　　از یار و دیار ار ببرند برندت

تا قدر شب قدر وصالش بشناسی　　در تاری از آن طره فکنند به بندت

هر چیز که بینی ز زمانی و زمینی　　تا مثل شوند ز فتا همه دوندت

آنشاید بعنبری که بپوست چو مغزی　　ای نطق ملغز بدوی پای سمندت

در حجله نشین دلبر و آن حجله نشین خود　　از خود بگذر که تا بخود راه دهندت

خاموش شو اسرار مگو سر محبت

ورنه بسوی دار چو منصور برندت

گل آمد بلبل از این پیام است　　که بی می زندگی دیگر حرام است

بزن مطرب که دور زاهدان رفت / بیا ساقی که اکنون دور جام است

مده ناصح دگر پندم در این فصل / کسی کو مست می نبود کدام است

صف رندان صافی سینه را باز / صفائی از شراب لعل فام است

... پندی چو چشم بد بسوزان / که ما را اطیار اقبال رام است

بیا ... دور آسمانم / مرا کار جهان اکنون بکام است

گرم جام ... چون ماه نو بود / بحمد الله زمی ماه تمام است

زلیخا طلعتی دارم که او را / هزاران یوسف مصری غلام است

شدم تا من خراب آن می لعل / خرابات محل شهر بهر مدام است

می ار آبست لیک آتش مزاج است / علاج هر فسرده جان خام است

دلم اسرار جام جم نهان داشت
از آنم از ازل اسرار نام است

دل محنت شده خون جام می ناب کجاست / جان شده از دست برون نغمه مضراب کجاست

سوزد از آتش عشق تو دلم شمع صفت / نی چگویم که چو شمعم بدرون آب است

خواهمت شرح دهم شمه از خون جگر / لیک با آن همه آهن دلیت تاب کجاست

گفته بودم که خیال تو ببینم در خواب / شب ز سودای سر زلف تو ام خواب کجاست

دل بدریای غم افتاده خدا را یاران / ناخدای دلم آن طره زرتاب کجاست

گیرم از چهره برنشق برافکند نقاب / چشم خفاش کجا مهر جهان تاب کجاست

صرف هر نحو کتب عمر شد و مفتاحی / که گشاید دل زار در همه ابواب کجاست

در برابر روی طاقش بر ما ای زاهد / دست بردار که کس را سر محراب کجاست

تا ز اسرار میان تو کمر در سر بی
در بیابان محرم اسرار در اصواب کجا

باغ و گل و مل همه مهیاست / هنگام تفرج و تماشاست

بخرام برون که بهر تعظیم / عمری است بباغ سرو برپاست

نرگس همه روز چشم بر راه / سنبل همه عمر در تمناست

تا پات مباد رنجه گردد   بر روی زمین ز سبزه دیباست
تا باز چه شور چشمت انگیخت   کز شهر غریو فتنه برخاست
هر قدر بظرف حسن گنجد   مشاطهٔ صنع بر رویت آراست
سر دفتر لعبتان شوخست   سر کردهٔ لولیان زیباست
مست از می لعل دوست اسرار
امروز چه حاجتش بصهباست

هندوی خال خوش باج ز عنبر گرفت   پستهٔ جان پرورش شهد ز شکر گرفت
دور رخش بر دمید طرهٔ شبرنگ او   لشکر دلها کشید خسرو خاور گرفت
موسی دل بنگرید چون تو خداوند حسن   برق تجلی دمید شعله به پیکر گرفت
هر چه بجز نقش دوست پاک شد از لوح دل   هر چه بجز عشق یار آتش آذر گرفت
تا بسرای وصال ره نبرد نارسا   اهرمن حاجب پرده بر آن در گرفت
جام جم اسرار غیب میشودش منکشف   جام ولا هر که از ساقی کوثر گرفت

دلم بموی میانی اسیر و دربنداست   که در میان بتان بی نظیر و مانند است
نه این طریق محبت بود که بیازاری   دل مرا که بدشنامی از تو خرسند است
هزار مرتبه سوگند خویش بشکستی   فدای طور تو من این چه عهد و سوگند است
بتیغ جور بریدی گرم تو رشتهٔ جان   ز دل بهر سر موییت هزار پیوند است
طبیب گوشش بیجا مکن ز بهر علاج   دوای درد دلم زان لب شکرخند است
جفا بری ز حد و فتنه چون و چرا   مگر چو وصف خدا پاک از چه و چند است
دوانده‌ام بقفس همزبانی صیاد   وگرنه کنج قفس را که آرزومند است
حدیث چشمهٔ حیوان و کیمیا عنقاست   عبارتی دو سه از صاحب صفتمند است
لوای بندگی از خسروی زند برتر   اگر به بنده ملاقاتی از خداوند است
پسر شدی بخراسان ملیح باطبع اسرار
که از تو رشک خطا غیرت سمرقند است

بازیار بیوفای ما سر یاریش نیست   ذرهٔ آن ماه مهرآسا وفاداریش نیست

بخت من در خواب گویا روی زیبای تو دید
زانکه عمری شد که در خوابست و بیدار از پسش نیست

مرد آیا در قفس با خیالت خو گرفت
مرغ دل کو تنگی شد ناله و زار از پسش نیست

ما و دل بودیم کو اندیشه ما داشتی
لیک صد فریاد کان هم تا غم هجوار از پسش نیست

تکیه بر دل داده مژگانش ز بید چشم
آری آری پیش این آب تر نشاید پس نیست

ترسم از بس چشم من خون از مژه جاری کنی
مردمانی کنج تربت بیسی از نابرسی نشست

روی آزادی مدام اسرار کی دید از قیود
مرغ دل کاندر خم زلفی گرفتاریش نیست

کو دست کشد از ناز این نرگس طنازت
مردم همه را کشته دیگر که کشد نازت

دل برده به یک عشوه لعل لب شیرینت
جان برده به یک غمزه چشم خوش غمازت

کردیم نخستین گام در راه تو بر کامت
تا خود چه شود انجام این است چو آغازت

این دیده که خون گردد رسوای جهانم کرد
وین دل که پر از خنجر باد افکند بیرون رازت

ای طایر جان تا کی بر گوشه هر بامی
در دامکه افتادند مرغان هم آوازت

اسیر از حزین تا کی باشد ز حریت دور
اعینا رد غا دایم هم محفل و هم دستانت

شبی دارم دراز و تیره همچون تار گیسویت
دلی دارم پریشان همچو موی عنبرین بویت

ز مژگان خارها در جوی پا رویدگان هستم
که ماند سخت دل وز صاف اشک ابی ام از نم کویت

دلم دیوانه ام ملک ملامت را مسخر کرد
طریق مملکت گیری دلم آموخت زابرویت

شمیم مشک تاتاری چه باشد پیش آن کاکل
عبیر و عنبر سارا کجا و زلف جادویت

ز تار موی کافر بخت بنموده تیره روزانها
بفرما تا برافروزد فروغی شعله رویت

دل افسرده اسرار از این زهد ریا دارد
چه شد آن برق عالم سوز عشق آتشین خویت

مرا از عشق دلبر جز خون آمد دست
چه اخگر گر محبت درد و نیست

که گو عشق این نهنگ آتشین آهنیست
محبت مینا این دریای جونیست

بسی بی پا و سر دارد به هر سوی
گزان جمله یکی گردون دونیست

شدیم از شهر بند عقل بیرون　　کنون مأوای ما ملک جنون است

من آن سیمرغ عشقم کاف قافم　　که عنقای خرد پیشم زبون است

جهان چون نقطه من در مرکز آن　　دو کون و یونس دل بطن نون است

بگوش ما بود هر نغمه موزون　　غزل سنجیده با زار غنون است

همه عالم حروف و حق سخنگوست　　وزو حرف نخستین کاف و نون است

ازو در جنبش آمد گوهر کل　　باو هر جنبشی را هم سکون است

چو او را نیست حدی استوار است　　هر آن جنبش که در حشمت نکو است

ندارد تابشش آغاز و انجام　　بلی آن جلوه گر بیچند و چون است

بگو سر درون پرده اسرار
که از اندیشه سر حق برون است

ای قبلهٔ حاجات ملک طرف کلاهت　　مجموعهٔ آفات فلک طرز نگاهت

بیچاره کشی پیشهٔ زلفان کمندت　　خونخوارهٔ و شیوهٔ چشمان سیاهت

خونم بخور و غم مخور از پرسش محشر　　طفلی و ملایک ننویسند گناهت

افکندیم از پا پسکی غمزه و رفتی　　باز آ که بود دیده امید براهت

این جان بودت کشور و دل باشد اورنگ　　کاکل بسرت افسر و از غمزه سپاهت

بر زیر نشینان لوای غم عشقت　　رحمی که ندانند دری غیر پناهت

آهو روش اسرار ره دشت جنون گیر
در شهر بیا سوده کس از ناله و آهت

چون دست قضا رشتهٔ اعمار برشت　　بگسیختنش خامهٔ تقدیر نوشت

از حکم ازل رشته بر او دنیه پیسر　　وز دام اجل بخته زپا دنه رشت

افشانده در این مزرعه هر کس تخمی　　ناچار بباید درود حاصل کشت

امروز بپای جسم می سر سبزی　　فرداست که بر تارک جسم باشی خشت

یکچند اگر سرشت بود از ل　　در عاقبت انجام بآغاز سرشت

بردار دل ار چه ملک دارا داری　　کین دار فنا بباید از دست بهشت

برگشت باو هرچه از دو گشت پدید
گر ز اهل کلیساست ور ز اهل کنشت

با دو دستی پنج تن از کاخ سپنج
اسرار ده این پنج به از هشت بهشت

زیبی که بشکل هر نگار است
در هیئت خوب استوار است

آیت حسن آفتاب است
کش دایره رخت مدار است

مو چون شب و رو چو روز و ابرو
قوسی ز معدل النهار است

خطت خط استوا و خالت
چون نقطه بسطح آن عذار است

تن همچو هلال در ریاضت
زابروی مهندس نزار است

تعلیم سخنوری باسرار
از لعل شکر فروش یار است

جام جم مظهر اعظم دل درویشانست
نسخهٔ جملهٔ عالم دل درویشانست

طاعت و زهد ریائی همه چون حاصل نیست
بجز از عشق که او حاصل درویشانست

شد عالم همه قوت ز ابن شیخ
کیمیای نظر کامل درویشانست

آتش آن نیست که در وادی ایمن زد و افروخت
آتش آنست که اندر دل درویشانست

بی یار از دو جهان زنده جاوید شود
هر که از فیض وفا بسمل درویشانست

رجعت آل چو قائم نقبا در آل گذشت
جذب این سلسله بر کامل درویشانست

بگذر از مرحلهٔ ریب و ریا ای سالک
رو بصدق آر که سر منزل درویشانست

آن معانی که بود گوی خموشان باتش
دانی البته که او محفل درویشانست

باید اسرار گهر سفت و در ز بهر نثار
که نه هر سنگ و گلی قابل درویشانست

ساقی قدحی درده تقریب تعلل چیست
ایام بهار آمد بی باده نشاید زیست

در فصل گل سوری رایج شده می هر چند
این جنس بود تمام مخصوص بفصلی نیست

می شد ز لعل او گل خاصه بنی آدم
از جام شهود آنکس کو بهره ندارد کیست

نی رجعت و نی تکرار هم رجعت و هم تکرار
بسیار بود صورت لیکن همه یک معنیست

خود عاشق و خود معشوق از روز نخستین است
حسن ازلی اسرار از عشق تو مستغنی است

ای نقش جگل چو گل محدث | کم تحلف ان تفی و تحنث
از هجر رخ تو لم اکاتم | عن منطق الهنی تحدث
شبت لی الشباب عمری | لو فزت بشرک المثلث
ای آنکه قیامتی رفاقت | من هجرک کم اموت ابعث
عاید بتو است هر ضمیری | ان ذکر الخبا و انث
هر چند مقصرم رسم آ | حتی م علی الفراق امکث
هنگام تفرج است بر خیز | الریح مع الغصون یعبث

پیمان شکن است یار اسرار
بالوصل معاهد و ینکث

دلراست تمیز تو بدارد دگر هیچ | قانع بتماشاست ز گلزار دگر هیچ

دارم ز تو امید که از بعد وفاتم | آیی بمزارم همه یکبار دگر هیچ
بس ناوک دلدوز تو آمد بمن ای گل | خواهد دمد از تربت من خار دگر هیچ
ای مرغ چه گویم که بگوییش عرض هم | حسرت زده بنشین لب دیوار دگر هیچ
در لوح وجود از همه نقشی که نگارند | جیم الف قامت دلدار دگر هیچ
بلبل بچمن خوش دل و قمری بسر سرو | در هر دو جهان غم یار دگر هیچ
بیچاست مداوای طبیبان بحیاتم | یک شربت از آن لعل شکربار دگر هیچ
مهر تو کجا و این دل چون ذره بتمثیل | تو یوسف و ما زال خریدار دگر هیچ
پندی شنو از بنده و بر خور ز جوانی | هر گز دلی از خویش میازار دگر هیچ
گر هست هوایت که خوری آب حیات | بر باد ده این پرده پندار دگر هیچ

اسرار اگر محرم اسرار نهانی
در کون و مکان یار ببین یار دگر هیچ

جسته ام شیرین سخن یاری رخ فصیح | شور شهری خسروی شوخی ملیح

پیش آن بالا بلند شمشاد پست — نزد آن وجه حسن خوبان قبیح
لعل میگونش بگفتار بلیغ — زنده سازد مرده را همچون مسیح
حسن صدغ موثق قلبی الضعیف — فیه ما یروی من العلیا صحیح
تا بکی در پرده باشم نغمه سنج — عشق خوبان دین من باشد صریح
من بطلعتی یا فتی ابطالکم — متم فی شرع الهوی قتلی یبیح
یک نظر کن ایکه مغروری بحسن — فی مواطی خطوکم قلبی الطریح
می بجام گر نباشد گو مباش — راح روحی روح ذا الوجه الصبیح

نه همین اسرار قربانی اوست
هست در هر گوشه او را صد ذبیح

دل و دین میکنی یغما بدین رخ — جهان گشتم ندیدم این چنین رخ
چه آتشپاره گرفته ماوا — بکانون دلم زان آتشین رخ
بشکر خنده زد آن انگبین لب — بنسرین طعنه زد آن یاسمین رخ

نیاز آرند خیل نازنینان — بر آن سرو ناز نازنین رخ
نهند بر آستان سر منکرانت — ید بیضا چو آرد زآستین رخ
زخط خضری بود آب بقا نوش — زلب عیسی دم گردد آن شیرین رخ
از آن زلف و جبین در مجمع حسن — نموده کفر و دین باهم قرین رخ
سوی صورتگر چین گر خرامی — بگوید مرحبا حسن آفرین رخ

چو اسرار الهی پرده پوش است
که مرآت حق بینی است آن رخ

تا کی ز غمت ناله و فریاد توان کرد — زافتاده بکنج قفسی یاد توان کرد
آغوش و کنار از تو نداریم توقع — از نیم نگاهی دل ما شاد توان کرد
رخش ستم این قدر متازان که تباهی — گیرم که بدان این همه بیداد توان کرد
زاهد چه دهی پند که ما از می لعلش — نی همچو خرابیم که آباد توان کرد
ای آنکه بدست تو سر رشته خلقی است — گر رشته بپا طایری آزاد توان کرد

ای نور خدا اگویم سوء ادب است / دیگر ز کجا مثل تو ایجاد توان کرد
جانی و دلی روح روانی همه آنی / از مشت گلی این همه پیدا نتوان کرد
آورد هجومی سپرم خیل هموم / ساقی بیکی ساغرم امداد توان کرد

یک ره بنمودی نظر اسرار حزین را
گم کرده رهی را به ره ارشاد توان کرد

ترا دوشینه بر لب جام و غیر اندر مقابل بود / مرا از رشک بر لب جان و می خونابه در دل بود
ز کنج بیضه تا رفتم پرم در دام افتادم / بعمرم گر پر افشاندم همان در وقت بسمل بود
نگشتم صفحهٔ روی زمین هر خطه پیمودم / بغیر از نقش زیبای تو هر نقشی که باطل بود
همانا از تو نوری تافت بر آدم که مسجود شد / وگرنه کی چنین تعظیم بهر قبضهٔ گل بود

من از خارم ولی چون تو گلی دارم که گل دارم
من از قیسم ولی اسرار قلب اسیر کامل بود

تا کی یار بکام دگران خواهد بود / چشم امید دل من نگران خواهد بود

زان بتعلل و زما صبر و تحمل تا چند / ما بر این شیوه و دلدار بر آن خواهد بود
عوض باده گلگون صراحی چندم / شیشهٔ دیده ز خون جرعه فشان خواهد بود
تا کی شعلهٔ دل روشنی خلوت یار / شمع در انجمن مدعیان خواهد بود
همه شب بر در تو از آمده و رفتم تا کی / سگ کوی تو بفریاد و فغان خواهد بود
چند مرغ دلم اندر قفس سینه تنگ / بهوای چمنت نوحه کنان خواهد بود
سر گرانی تو عمری بسر آمد انجام / کو شکیبا بچه تاب و چه توان خواهد بود
روز در بیم که آمد شب و چون خواهد رفت / شب در اندیشه که فردا بچه سان خواهد بود
صد قران گر گذرد بخت اگر بخت نشست / رو شکیب آر که در خواب گران خواهد بود

ایمه از دست تو در کوچه و بازار اسرار
بعد ازین نعره زنان جامه دران خواهد بود

مستانه سر زلف تو تا عقل و دین یغما کنند / با چشم جادو ساخته تا عالمی شیدا کنند
بر بسته مژگان تو تا عالمی سازد تلف / دل میبرد از هر طرف چشم تو جا ساخته

غیرت که نشد از یک نگه دین و دل آن چشم سیه — قتل اسیران بی گنه آن شوخ بی پروا کند

گر کشته خواهد عالمی که زنده میسازد بیک — احیا چو عیسی هر دمی زان لعل شکر خا کند

خواهی نمائی معجزت زان آستین بنما کفت — کان با آن موسی صفت کار ید بیضا کند

هر کو ز عشق گلرخان گیرد متاعی در جهان — دنیا و دین و نقد جان در کار این کالا کند

یکجا غم و درد حبیب یکسو جفاهای رقیب — اسرار خو کن با شکیب تا غم چها با ما کند

دیده را آینهٔ روی شهی باید کرد

سینه را جلوه که مهر و مهی باید کرد

دل خود تنگ ز غنچه دهنی باید ساخت — روز خود تیره ز زلف سیهی باید کرد

خاطر خویش پریشان ز پریشان موئی — دل شکسته ز شکست کلهی باید کرد

مصر دل را بدست از مهر عزیزی آراست — یوسف جان بدر از قعر چهی باید کرد

تا کی معتکف کاخ هوس باید بود — کاروان رفت دلا رو براهی باید کرد

ایکه از مهر رخت فروغ دو جهان — فکر بهبودی بخت تبهی باید کرد

خوجه

خواجگان را بغلامان نظری باید بود — محتشم را بحشم رحم گهی باید کرد

سر گران این همه با زیرنشینان نباید رفت — بشهید ره خود هم نگهی باید کرد

نار اسرار چو نور است از آن رو که از وست

طاعتی گر نشود گنهی باید کرد

بوی زلف بیقراری برقرارم میرسد — نافهٔ آهوی چین مشک تتارم میرسد

باد عنبر بوست گوئی آید از شهر ختن — نی خطا گفتم ز چین زلف یارم میرسد

گرد راهش مردمان روبند با مژگان چشم — کاینزمان از گرد ره آن شهسوارم میرسد

تا رساند مژده وصلت سوی دل هر نفس — پیک آهی از دل امیدوارم میرسد

رخش تازان بر سرشکم سرخ رود در رکاب تازو تک — کف زنان مژگان که شاه تاجدارم میرسد

صفحهٔ جان پاک کن اسرار از نقش دوئی

شهر دل آئین به بند آن شهریارم میرسد

تشنهٔ نوش لبت چشمهٔ حیوان چکند — خفتهٔ خاک درت روضهٔ رضوان چکند

الکه

آنکه از خاک نشینان درِ اهل دلست | تخت جم کی نگرد ملک سلیمان چکند
هر که گردید بدو زمزم اهل صفا | ننگرد صحن صفا قانع بیابان چکند
لذت چاشنی عشق تو هر کس ببرد | عافیت میشودش درد تو درمان چکند
گیرم ای شوخ دل سوخته با جور تو ساخت | با جفای فلک و طعن رقیبان چکند
عندلیبان چمن گل بتماشا ارزانی | دل غم دیده ما سیر گلستان چکند
قوت بازی عشق و دل مسکین هیهات | صید پیداست که در پنجه شیران چکند
گیرم آتشنه زکرم داد مرا فیض حضور | دل این تیر کی موجب حرمان چکند

پای رفتار نمانده است و زبان گفتار
دیگر اسرار بجز ناله و افغان چکند

آن شوخ که با ما بسر کینه وری بود | استاد فلک در فن بیدادگری بود
گر نو خطش انگیخت بسی فتنه بعالم | بنود عجبی آفت دور قمری بود
کفشی که بود سرو سهی چون قد دلبر | بر سرو کجا دسته گلبرگ طری بود

دارد دهنش نسبتی از لعل کی او را | اعجاز مسیحی و کلام شکری بود
در طرف چمن دعوی همچشمی نرگس | با چشم سیه مست تو از بی بصری بود
تنها نه همین پرده ما را بدرد عشق | آیین محبت ز ازل پرده دری بود
هر علم که در مدرسه آموخته بودم | جز عشق تو بیحاصلی و بی ثمری بود
بر فرق نهیم این نه بدین تاج که ما را | در ملک جنون داعیه تاجوری بود
از ملک ازل سوی ابد رخت کشیدم | آری چکنم قسمت من در بدری بود
شهری پر از آیینه الوان نگریدم | اسرار بهر آینه در جلوه گری بود

کی بود آنکه دل به بلا مبتلا نبود
در دیده خون ز دست سپهر دغا نبود

گر رانده ایم ز بزم و شدی همنشین غیر | بر من گذشت لیک طریق وفا نبود
گلچین بباغ اندر و بلبل برون در | خود رسم تازه ایست وگرنه این بنا نبود
ما آشیان بگوشه بامت گرفته ایم | رحمی که ظلم صید حرم روا نبود

کی بار هست چون من رند گدائی را — در درگهی که راه نسیم صبا نبود

عمریست خاکسار براهش فتاده ام — او را ز ناز گوشه چشمی بما نبود

اسرار کام هیچکسی یار ما نداد

منصور وار تا که بدار فنا نبود

بمحفلی که توئی چون منی که راه دهد — که عرض حال گدائی پیش پادشاه دهد

ز خلق بر در تا ایشه پناه آورده ام — اگر تو نیز برانی کدام پناه دهد

فتاده باز بشوخی وشی سپرده کام — که ملک عقل بیغما ز یک نگاه دهد

که نزد قامت او دم زند ز سرو چمن — که پیش طلعت او شرح حسن ماه دهد

ز بسکه وقت تو نازک بود ندیده کسی — کجا رواست که دستوری نگاه دهد

حدیث زلف و رخش که دو اوصاف — دعای نیم شب و ورد صبحگاه دهد

بیا رگاه جلالت که نیست بار صبا

که بر تو عرضه اسرار دادخواه دهد

زمین خورد از فریش ز درج چشم چو چمن پیکاری شد — چو چرخ افتاد از آن شوری ز لعلش شکرریزی شد

ز عشقش دلفروزان مهر و مه چون محو سوزان شد — هلال زرد شوق ابروش زرد و نزاری شد

به بستان صباحت سرکشان را خرامی بود — ز شوق قد او اشک صنوبر جویباری شد

نمی‌یم دید از بحر غمش موج خون در دلش زد — ز سوز نشش گوهر داغی رسید و لاله زاری شد

نمود ندا ز می لعلش مخمر طینت آدم — از آن می چون عجین شد خاک هر گل گلعذاری شد

چو سبز از سبزه خط بر رخش پیرایه آن نو گل — طراوت پیچکیده از سبزه اش باغ و بهاری شد

ز چوگانش گه شد گوی خمش سر گوی جانبازان — بروی گلرخان نقشی نشست ابروی یاری شد

چو زلفش شانه زد باد صبا زان عنبرافشان شد — وزید از تار مویش نفحه مشک تتاری شد

ز بهر آنکه دست نارسا از گنج گوهر کوته — غزالی شد از زلفش هویدا پرده داری شد

حقیقت چونکه پنهان ماند اندر پرده عیسی — دو پنهان را میان آمد سخنها کبر و داری شد

بمیدان طلب چون دید جان بازی مشتاقان — سر خود زاهد مسکین گرفت و در کناری شد

کسی را کو شدی همدم دم جانبخش عیسی داد — بهر قتلی که زد خاک رهش کام عیاری شد

ضرر نیم از دل و جان بهر وا این وادی عشق است | کجا دل در حساب آید که جان در شماری شد
عقاب ار پر زدی اینجا نمودی شاهباز لاغر | اگر شیر ژیان آمد در این صحرا شکاری شد
چو حسنش جلوه گر و از لباس حسن معشوقان | فتادی کمطرف پروانه بگیسو هزاری شد

مدام از گردش چشمان ساغر زند اسرار شد
اگرچه یار پارسائی بود رند باده خواری

کجا ندانی کاروان یار چه کس میرفت و میاید | که از روز ازل بانگ جرس میرفت و میاید
شد از شرب نهان تا تو کوی محتسب آگه | که بر دور سرای ما عسس میرفت و میاید
ز دست خصم بدگو تا چه آید بر سرم کو باز | بسوی آن شکرلب چون مگس میرفت و میاید
مگر دانست کز عمر دم آخر بود کز تن | ز هر دیدن جان بیک نفس میرفت و میاید
نصیب مرغ دل بود از پریدن دل برند آنها | چو مرغی کو در اطراف قفس میرفت و میاید
بدل اندر خم زلفش نشست آن کمان ابرو | خدنگ غمزها از پیش و پس میرفت و میاید
ره کویش همی پیمود آه او در شش نگشود | نشد شرمنده پیش خود در پس میرفت و میاید

بابین

باین لطافت و رو تازه ارغوان نشود
باعتدال قدت سرو در جنان نشود

فروشی همه تن شده است پشته من | که سجده ات چکنم غیر بدگمان نشود
فشانم اشک چو باران ز دیده از یاران | خبر کنید که تا کاروان روان نشود
بآن رسید که آهی کشم ز سینه خویش | که با رقیب خود آن یار مهربان نشود
دمی نبود که خون در دل شکسته من | ز دست یار روزگار دشمنان نشود
مگر که میکده را باز فتح باب کنند | وگرنه کارگشائی ز آسمان نشود

با آه گرم خود آهن چو موم کرد اسرار
با وحشیان دل سنگ تو مهربان نشود

دل بشد از دست یاران فکر درمانش کنید | مرهم زخم عجین از آب پیکانش کنید
شهسوارم میرود ای اشک راهش بند | ای سپاه ناله زود آهنگ میدانش کنید
گر رود از اشک سیل انگیز و آه شعله خیز | شور محشر میشود یاران پشیمانش کنید

حنرد

خسرو چابک سوار عزم جولان کرده است معشر عشاق سرها گوی چوگانش کنند
می ستیزد فارس گردون بمالی همعنان از خدنگ آه دلها تیرباران‌ش کنند
آن دل نازک ندارد طاقت فریاد و داد دادخواهان دست خود کوته ز دامانش کنند
وادی غم هر کف خاکیش جانی یا دلی است رهروان ترک دل و جان در بیابانش کنند

طوطی گویای اسرار از قفس محکام
زان لب شکر سخن در شکرستانش کنند

جهانگیری گر از سپاهی برآید ز شمشیر ابروی ماهی برآید
هر افسون و نیرنگ کاید ز بابل ز جادوی زلف سیاهی برآید
جوانا مبر جور ز اندازه ترسم که از سینهٔ زخمی آهی برآید
چه افتاده ما را که کام دگرها اگر از تو کاهی نه کاهی برآید
تغافل چرا چون علاج دل ما ترا ای مسیح از نگاهی برآید
بهر سو است گوش امیدم که شاید صدای درائی ز راهی برآید

چو کوهی است بار غمت بر دل زار بگو چسان پر کاهی برآید
به چرخ چمن هر شب و طالع ما که ماهی برآید نه ماهی برآید
عجب سرزمینی است کاخ محبت گدائی اگر رفت شاهی برآید

بیت دهد جان شیرینش اسرار
چو رفت از برش جان آهی برآید

پارسایان ریائی ز هوا بنشینند گر بناکی در میخانه چو ما بنشینند
پرکشایان ز کمان خانهٔ ابرو سهام بگذشته ز دل تا بکجا بنشینند
توشهٔ حسنی و عار آیدت از بانی بی خسروان کی شده با بدگدا بنشینند
پارسایان مژه را در خو چشم سیاه گو بمحراب دو ابرو بدعا بنشینند
هست هر روزه از گردهت مرغ تماشی کی بفرق چو من پیر و پا بنشینند
صوفی آسا دل و جان کسوت موسی طلبند گو که در حلقهٔ آن زلف دوتا بنشینند
راست شو ساقی و بر رغم مخالف می داده تا جوانان عراقی بنوا بنشینند

سبزپوشان خط لعلت اگر رحم آرند / بر لب آب بقا کام روا بنشینند
طایرانی که پریدند ز طرف بامت / کی ببام حرم و باب صفا بنشینند
جلوه ده سخن اسرار که در کتم خفا / شاهدانی بچنین حسن چرا بنشینند

بمن گر یکنظر آن ماه زیبا منتظر اندازد / بپای اندازِ نظاره تن زارم سر اندازد
صبا آمد عبیر افشان تو گوئی آتشین رویم / ز زلف عنبرینش عودی اندر مجمر اندازد
ندانم تا بکی گردون خلاف طبع ما گردد / خدا این چرخ کجرفتار از گردش در اندازد
بلندی چون دهند اجرام علوی از حضیض او را / که ز اوج التفاتش چشم لطف دلبر اندازد
نه کام از گردش گردون نه رام از گردش چشمی / چه شد ساقی که باری گردشی در ساغر اندازد
چو ما را آتشین رویت گلستان ارم باشد / خلیل آسا دلم خود را بروی آذر اندازد
دهد جان را ببادِ اسرار اگر باد سحرگاهی / ز روی شاهد اسرار آن برقع بر اندازد

حوزد

خورد چشم سیهت خون مسلمانی چند / کرد ویران بخهت خانهٔ ایمانی چند
مژه کان نیست چه آورده ز بهر قتلم / کافر چشم سیهت نوک پیکانی چند
آن نه دندان بود در درج دهن گوهر / سفته حکاک ازل در درخشانی چند
گیسوی تست مسلسل شده یا بهر دلیست / پی تحریک جنون سلسله جنبانی چند
در گوش تو و از در عدن معدنها / لعل نوش تو و از لعل و گهر کانی چند
کسوت ماتم حسنت چو بنفشه خط شد / شد چو پیراهن گل چاک گریبانی چند
بی محابا مرو از زلف دلارای تسخیر / بر نسیم آزرده کنی رحم پریشانی چند
نیست دستور نیم آنکه ز دل داد زنم / ور نه برهم زنم افلاک ز فغانی چند
بت پیمان شکن عهد گسل یادت باد / که بدل بست سر زلف تو پیمانی چند
تا که دادی تو سر زلف دلاویز بباد / رفت بر باد ازین غصه دل و جانی چند
بر خیال رخ آن ماه درخشان همه شب / دارد اسرار ز اشک اختر رخشانی چند

ما

ما ز میخانهٔ عشقیم گدایانی چند — باده نوشان و خموشان و خرابانی چند

اگه در حضرت او باشه یار سه بر — عرضه بندگی سپر و سپانی چند

کی شه کشور حسن ملک وجود ب… — منتظر بر سر راهند غلامانی چند

عشق صلح کل و باقی همه جنگ و جدل — عاشقان جمع و فرق جمع پریشانی چند

سخن عشق یکی بود ولی آوردند — این سخنها بمیان زمرهٔ نادانی چند

آنکه جوید حرمش گو بسر کوی دل آی — نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند

زاهد از باده فروشان بگذر دین مفروش — خورده پنهاست در این حلقه و رندانی چند

نه در اختر حرکت بود نه در قطب سکون — گر نبودی بزمین خاک نشینانی چند

اگه مغرور بجاه دو سه روزی ز ما
رو گشایش طلب از همت مردانی چند

یار با ما بیوفائی میکند — بی سبب از ما جدائی میکند

میکند با آشنا بیگانگی — با رقیبان آشنائی میکند

راه مردم میزند گیسوی او — شمع روشن رهنمائی میکند

کاسهٔ گردون بکف بگرفته مهر — وز فروغ او گدائی میکند

رهزن چشمش پس محراب ابرو — عابد آسا پارسائی میکند

زلف طلسش را بباد گو نهید — طالع ما نارسائی میکند

زاهد ار دردی کشد از جام ما — ترک این زهد ریائی میکند

کی ز مفتاح خرد بابی گشود — عشق او مشکل گشائی میکند

بر امید اسرار رو کانجام کار
کار خود بستر خدائی میکند

گل برنگ نگار ماند ارد — بوی خوش یار ماند ارد

زیباست چمن ولی صفائی — بی لاله عذار ماند ارد

در در صدف نکوئی این گهر — چون در کنار ماند ارد

نغزاست ربیع ولیک تازه — چون تازه بهار ماند ارد

کل سر بگمبند او نهاده   او میل شکار ما ندارد
عمریست که از برش پیامی   پیکی بدیار ما ندارد
اسرار ز دست شد دل و یار
فکر دل زار ما ندارد

گر آسمان دو سه روزی بمدعا گردد   بود که گوشهٔ چشمی بسوی ما گردد
نشسته‌ام بره‌ات روز و شب بامیدی   که خاک راه توام ملکه توتیا گردد
اگر تو زهر چشانی مرا بود تریاق   وگر تو درد رسانی مرا دوا گردد
ز غنچهٔ لبش ار عقدهٔ دلم نگشاید   کلید نسیم بهار کی گره گشا گردد
همین نه بلبل دستان هرات اسیر است
که بر سراغ تو در هر چمن صبا گردد

هر آنکو دیده بگشاید بروی چشم از جهان بندد   ز جان بگسسر بر بدامنش که دل بر جان آن جان بندد
مخوانم زان قد و طلعت بسوی طوبی و جنت   بلی جائی که او باشد که دل بر این و آن بندد

من سر بسر مهر است بندد در بروی کس   اگر بندد دهان آتش بجان آن پا بسا بندد
در میخانه خواهد محتسب بندد بفصل گل   بیا پای داوری میرم که دست این عوان بندد
گره افکنده در کارم تنی گز اشک گلنارم   گره‌ها ساحر چشمانش بر آب روان بندد
فغان عالم آشوبم نماید رستخیز حشر   اگر سیل دو چشمم ره نه بر خیل فغان بندد
همین نی چشم بد از یار بندد عقد نظر اسرار
که از ستر دهان او رقیبان را زبان بندد

دل نبود آن دلی که نه دله باشد   مشغله را کن بله که مشغله باشد
نامهٔ حق است دل بحق نگارش   نیست روا پر نقوش باطله باشد
گام بره چون زنی که در پی کامی   پای تو چوبین و راه پیچله باشد
بعد مسافت اگرچه در ره او نیست   تا سر کویش هزار مرحله باشد
نی ز ملک جو نشان و نی ز فلک جو   ره بسوی او نفوس کامله باشد
روح که قدسی نخست و نفس که ناطق   روح بخاری و نفس سافله باشد

سلسله باید همین زگیسوی دلدار نغز جنونی که اینش سلسله باشد

زیب ندارد مگر بعشق جهان سوز

خلوت اسرار اگر چه چل چله باشد

بر دلم هست در رضای تو لذیذ بر تنم رنج و شفای تو لذیذ

همه اطوار تو زیبا و پسند فرق تیر تا کف پای تو لذیذ

خواه مهر از تو رسد خواه جفا مهر تو نغز و جفای تو لذیذ

چه بسازی چه بسوزی سازیم چه ولا و چه بلای تو لذیذ

نیستم را لیک در گاهت خواه لا خواه بلای تو لذیذ

گر برانی ز درت ور خوانی خود تو دانی همه رای تو لذیذ

چه گدازی چه نوازی حکمی مانی و جمله نوای تو لذیذ

از نتایج به اسرار اسرار

زان لب نکته سرای تو لذیذ

سره

سر که ندارد ز تو سودا گور دیده که نپسندد بروی تو کور

نی چه خطا رفت که این سر است کز نمک لعل تو اش فتنه شور

جمله عوالم بتو باشد عیان نور رخت گشته نهان از ظهور

دیده خفاش چه و نور مهر طاقت پروانه چه و نار طور

مرده دلا قبر تن خاکیست زنده شو از عشق در آی از قبور

زین ملکات تت چه ملکها چه ملک تنبیه ز دا حصّل ما فی الصدور

این که برت نور شد از ظلمت است قاعده باشد سحر و ظا نور

مایه ظلمت ز صور دور کن تا شنود گوش دلت نفخ صور

آنکه شنیدی که از و نیست شر رمز با آنست که نبود شرور

ز آینه دل اگرت رفت زنگ رنگیت اندر نظر آید چو حور

از دل خود دیدنش اسرار جوی

خیر زیارتک فقد المزور

جاء

جاء الصبا بعطر ریاحین والزهر | از زلف یار میرسد این باد مشک اثر
پیک خجسته مقدم فرخنده مژده حبتا | اهلاً حمام کعبه لیلای ما بخبر
در آرزوی سرو قد خوش خرام او | القلب طول عمری فی دهر انتظر
آدم باین جمال نیاید بدین جهان | حورا جنته هی مابده لبشر
ساقی بیاد روی صبیحی صبوحی از | قد شوشت نسیم صبا طره السحر
تا کی نهان بمشرق خم آفتاب می | کادا الصباح تسفر والدیک قد نعر
آن می که آب خضر هوادار درد اوست | آن می که نور موسی از آن یافت یک شرر
مشکوة دل فروغ ز مصباح باده یافت | ان او مضت زجاجتها یخطف البصر

می شد ز فکر فاسد یاجوج مفسد است
اشرار ارض فلک نهر ار لاتذر

پرورده میناکشی چشم سیه مستش نگر | واندر فن عاشق کشی حسن ز دستش نگر
از بهر قتل عاشقان کان او ناوک زنان | از قامتش تیر و کمان زابروی پیوستش نگر

شد

شد خو بخوبی آئین او کس جان نبرد از کین او | تا ساعد سیمین او رنگین بخون دستش نگر
چون ماهی در خون طپان هر دم هزاران دل از او | زین بحر عشق بیکران افتاده در شستش نگر
در پیش آن بالابلند سرو چمن بر خود بخندد | ای باغبان اغماض چند سرو و قد پستش نگر
تنها نه از من برده دل آن ترک خوبان چکند | هر مرغ دل زان نرگس کل الغزده پابستش نگر
جلد است و چابک در جفا بس سرگران اندر وفا | در قتل ارباب صفا چالاک و تردستش نگر
ابرو و زلف مه جبین محراب او زنار بین | تقریب کفر و دین ببین توحید و سرمستش نگر

ای خیر مطلق ذات تو نفی از تو هم اثبات تو
با آنکه صد ره مات تو اسرار شد هستش نگر

رخست این یا قمر یا آتش طور | چه رویست این تعالی خالق النور
بیاض چهره‌ات چون صبح روشن | سواد طره‌ات چون شام دیجور
نمکدانیست یاقوتی دهانت | نمکپاش دلم بر زخم ناسور
اگر زلفت نبودی پای بندم | بعالم می فکندم از لبت شور

وادر

فؤادی ظاعن والقلب قاطن (والجسم) — حبیبی سائر والقلب ماسور
زصاف می نصیبی نیست دردی — اذا المیسور لم یسقط بمعسور

شراب لعل میگون نیست اسرار
پندارش شراب آب انگور

گل میدمد ز شاخ و وزد باد نوبهار — ساقی بنقد می کن و جامی ز می بیار
در گشت زار رخش ز خط سبزه میدمد — رخش نظر بر آن بتفرج سبزه زار
یک صفحه از صحیفه خطت بهشت بود — در باب شرح وصل تو فصلیست نوبهار
دریای خون بسینه ما موج می زند — منعم مکن ز گریه که نبود باختیار

محرم نبود مردم چشمم بروز وصل
شد دیده دجله ها که رود عنبر بکنار

ریزد عرق ز روی تو یا دانه گهر — ام حل فلک عقد ثریا علی قمر
نور الجبین ام هو بالطور مضئة — زلف است بر عذار تو یا عود بر جمر

سرو

سرو قبای پوش خطائی کند خرام — قد الدموع حیث خطا طرفنا نثر
طاقت ابروی تو در آفاق بس بلند — وترقسیکم فاصابت بلاد
ای آنکه تیر چشم تو از سر خطا برفت — فی شرعکم بای خطاء دمی هدر
بر حال من بسوخت دل دشمنان من — فالان من حوی کبدی قاسی الحجر
درویش بینوایم و تو پادشاه حسن — کلم فما یضرک لو فزت بالدرر
زین آستان مخوان به پایه دگر مرا — ذرنی علی ذراه فما دونه وزر
محمل مبند بر شتر ای ساربان دوست — یا رکب اسألت عبراتی فمن عبر

اسرار عشق هر چه نهفتم نداد سود
آخر ز هفت پرده بشد اشک پرده در

ای شعله رخ آتش ببلبل در زده باز — یاقوت لبا ز خون که ساغر زده باز
زانسان که تو طرف کله از مشک شکستی — بر افسر خورشید فلک بر زده باز
دیگر چه خطا دیده ای آهوی چین چون — وحشی صفت از سر زده سر زده باز

ترکرده

تر کرده‌ای از خون شهیدان لب لعلت / داغی بدل لاله احمر زده باز
زان آتش رخسار و زان غالیه زلف / آتش بدل عود بمجمر زده باز
ای آنکه تو بر تارک اختر زده‌ای گام / بر لطف تو انگشت دیده اختر زده باز
بر هم زده‌ای رشته جمعیت دلها / چون شانه بر آن زلف معنبر زده باز
شیرین ز شکر خنده کنی کام جهانی / ای غنچه دهان خنده بشکر زده باز

اسرار ز نظم تو چکد آب لطافت
گویا که در آن آب و هوا پر زده باز

غم از حد برونی دارم امروز / دل لبریز خونی دارم امروز
فراق آمد زمان وصل شد سر / چه بخت واژگونی دارم امروز
قدی همچون الف ز آغوش جانان رفت / ز غم قد چو نونی دارم امروز
چو نی هر استخوانم در نوائی است / چه ساز ارغنونی دارم امروز
ز ناخن تیشه‌ام در سینه کوه / به پیشم بیستونی دارم امروز

ز تحریک

ز تحریک نه محمل نشینم / نه صبری نی سکونی دارم امروز

بسر اسرار از سودای زلفش
زده شور و جنونی دارم امروز

در دام خود کی افکند صیاد عشق اهل هوس / آری نمیده دیده‌ام شاهین کند صید مگس
نی سودی اندر پیشه‌ها نی حاصلی ز اندیشه‌ها / عشقی بروی کار بر حق سخن این است و بس
ای دلبر مهر من مهر رویت ذره‌سان / سرگشته و بیچاره‌ام ای چاره‌ام فریادرس
مردیم در کنج قفس وز گردش دوران چرخ / صد رخنه در دل هست و نیست یک رخنه در این تنگ قفس
هم بیت گیرد عسس در هر دیاری مست را / لیکن بملک عاشقی این مست گیرد عسس
بنود عجب کاید نفس با آنکه گشتی صدر را هم / تا سوی دل نوبت رسد از سینه ماند نفس
ای باغبان چون نسخه‌ای گل را جدا از عندلیب / باری ز بی همنشین با نو کلم هر خار و خس

سر در گریبان کرده‌ام با خویش باشد سر من
تا راز دل افشا کنم کو محرم اسرار کس

غم

غم عشقی ز نشاط دو سرا ما را بس | صحبت پیر دلی از شاه و گدا ما را بس

تو و بر مسند جم جام زدن تو بشتاب | مسند خار و خس و جام بلا ما را بس

تکیه بر بالش عشرت ارزانی غیر | خشت در زیر سر و فقر و فنا ما را بس

نیستم در خور لطف طبع از حد هرم | دو سه دشنام بیاد لبش از خطا ما را بس

خون شد از رشک دلم تا نه زلفش کشید | روز و شب عربده با باد صبا ما را بس

ملک الحاج و ره کعبه که در ملت عشق | طوف این کوی خوش از صفا ما را بس

تاجر عشقم و سرمایه من دین و دل است | گر ازان نقد یکی عشوه بها ما را بس

درد عشق تو چه سنجیم بقانون شفا | کز اشارات دو ابروت شفا ما را بس

هر کسی در کنف دولت صاحب جاهی است

دل قوی دار تو اسرار خدا ما را بس

بدیدم آنچه در هجر جمالش | خداوندا نبیند کس مثالش

بکنج خلوت هجران شب و روز | تسلی میدهم دل با خیالش

بود

بود دوزخ ز هجرانت کنایت | بود فردوس رمزی از وصالش

حرام است ارچه قتل بیگناهان | بشرع عاشقی کرده حلالش

زهی ساقی بیاوردی ببخشای | نیم کر در خور صاف زلالش

کمر به شد مقابل با تو کو فتاد | کلف بر چهره او را ز انفعالش

خرابم کرد اگر چشمش نگهدار | خداوندا از آسیب زوالش

نمی پرسی که عمر غنی بود ما را | گرفتار قفس چون است حالش

بهشت آمد بهشتا ز دست اسرار

که دیدم فریب آن دانه خالش

مدتی شد دل گمگشته نیامد خبرش | یارب از چرخ جفا پیشه چه آمد بسرش

عهد کردم که برو کم ببره میکده ها | گر غم هم بسلامت برسد از سفرش

ای صبا گر روی از خطه چین زلفش | پرسش دل بنما بلکه بیابی اثرش

حال دل عرضه نمائید بر پیر مغان | تا مگر یاد کند وقت دعای سحرش

بید

بامیدی که سفر کرده ام آید روزی — دمبدم آب زند چشم ترم رهگذرش

تا که اسرار بیابد دل گمگشتهٔ خویش

کرده نذر سگ کوئی همه لخت جگرش

دوش گوشم رساند نکتهٔ غیبی سروش — غنغب ساقی بهوش قرقف باقی بنوش

درهمه جا با همه دیده بدلدار دوز — از غم عشقش بگو در ره وصلش بکوش

سینه بخارش تا بتوان می خراش — بهر گل عارضش تا بتوان می خروش

جرعهٔ مهرش مبوی غیر حدیثش مگو — شارع میخانه جوی سبحه بساغر فروش

تا ز تو باشد اثر نبود از آنت خبر — نیست در آئینه تر دشمنی از عقل و هوش

بر سر کوی فنا سرخوش و رندانه رو — قفل خموشی بلب در تلف جان بجوش

نقد بلا کاو رند بر سر بازار عشق — گر بتا خیز جنس دل او جان فروش

بر در پیر مغان باش کمین بندهٔ — دست ادب بر میان حلقهٔ فرمان بگوش

غاشیهٔ دولتش خیل ملایک کشند — هر که بجان میکشد بار دلی را بدوش

مشرب

مشرب رندی کجا مرتبهٔ زهد کو — طعن برندان مزن [illegible]

چون ز نکو ناید و نیک پیش نیست — هیچ نکوهش مکن دیده همین پوش

بندهٔ احرار شو طالب دیدار شو

واقف اسرار شو پند وی از جان نیوش

بآئینه دار است از طلعتش — قیامت نموداری از قامتش

صفای ارم نزهت باغ خلد — همه مستعار است از صفوتش

ملیحان و کان ملاحت تمام — بود زیر بار حق نعمتش

بقد سرو آزاد در بندگیش — یکی خانه زاد است در ساحتش

همانا که یعقوب در پیرهن — شنیده است کمیته از نکهتش

بیزمش دلا شمع نامحرم است — کجا بار یابی تو در حضرتش

ز بس داغش اسرار دارد بدل

نروید بجز لاله از تربتش

کم

كم اخى صيّاد فى جوّ القفص | قل لنا حتّى متى تحسوا الغصص
روى آزادى نديده ديده ام | كيف قيد منه صيّاد خلص
مذ رميتم لو ندى ماذا ابدا | هذرتم لو اضاما ذا القفص
قال ابذل مهجة ها نظرة | ايّها المستام بشرى ارخص
دفتر دانش بحر عين شوى | فيه صفر كفّ خبير لم يغص
دع اسيا طير اسا مير الصباح | عشق كو عشق آن بود احسن قصص
كام در ميدان نه وگوئى برباى | انتهز يا فارس القلب الفرص
اى زده پر اندرين آب و هوا | اصبح فالاشراك نصب للقنص

ديده اسرار پسندد هر جميل
جمله من عكس ذى الحسنا حصص

ز جهان بود وجود تو غرض | كل عرض بوده و بود تو غرض
گرچه مسجود ملك شد آدم | بود از آن سجده سجود تو غرض

زين

زين همه شاهد و مشهود بود | ذوق را شهد شهود تو غرض
گرچه دستان زن گل شد بلبل | داشت در پرده سرود تو غرض
آنچه كالا كه در اين بازار است | هست سرمايه و سود تو غرض
بزم آرا و چمن پيرارا | در دو كون هست ورود تو غرض

گرچه بعنت گل و نسرين ميگفت
داشت اسرار درود تو غرض

دميده بر رخ آن نازنين خط | بنفشه سان بگرد ياسمين خط
جهان گيرد بخط دور لعلش | سليمان است و دارد بر نگين خط
سپن جوشيده بر سر چشمهٔ نوش | مثال مور گرد انگبين خط
نكرده تا نوشته كلك تقدير | رقم بر صفحهٔ روى حسين خط
براى حفظ او دست خداوند | رقم كرده بر آن لوح جبين خط
چو خطش كلك مانى كم كشيده | نبسته اين چنين نقاش چين خط

نبود

بود سر خط آزادی اسرار

و یا منشور بیشکوئیت این خط

افسرده کانیم از باده گو | تا در وی افتیم غلطیم چون بط
غم لشکر انگیزد وران بلا خیز | کو جام و ساقی کو عود و بربط
آفاق دیدم انفس رسیدم | من ذا یدانیه ما شفته قط
صد چون سروشش حلقه بگوشش | ناخوانده او لوح ننوشته او خط
جانان و جانم جان و روانم | نی بلکه اعلق نی بلکه اربط
جنات و انهار با وصل دلدار | آن عین انس وین ربح اغبط

اسرار خبر نامی ندان دلارام

آغاز و انجام هم بلکه اوسط

هزاران آفرین بر جان حافظ | همه غرقیم در احسان حافظ
ز هفتم آسمان غیب آمد | لسان الغیب اندر شان حافظ

بیمبر

پیمبر نیست لیکن نسخ کرده | اساطیر همه دیوان حافظ
چه دیوان کز سپهرش رحم دیوان | نموده کوکب رخشان حافظ
هر آن دعوی کند سحر حلال است | دلیل ساطع البرهان حافظ
ایا غواص دریای حقیقت | چه گوهرهاست در عمان حافظ
نه تنها آن و حسنش در غزل هست | طریقت با حقیقت آن حافظ

بیا اسرار تا ما بر فشانیم

دل و جان در ره دربان حافظ

شمع رویش چو برافروخت بزم ابداع | همچو آغاز یکی داشت در انجام شعاع
تافت بر طلعت ساقی پس از آن بر باده | آمدی مجلس بیاز انتظار این اوضاع
جلوه یکتا و مجالی بودش گوناگون | هست در عین تفرد بهزاران انواع
بنمودش ز یک پرده نوای عشاق | بر مخالف ره این راست نیاید بسماع
نور و نار و گل و خار از ره هستی است یکی | بشنو این کانچنان دگر آرند صداع

فتنها

فتنه‌ها آمده از سر میانت بمیان / از میان پرده برانداز و برانداز برقع
این جهان چیست که کس زو بهره ور نداند / بس کساد است بازار تو اینگونه متاع

اگه جویی درد دلدار بیا بر در دل
وگر پویی ره اسرار بکن خویش وداع

جدا شد از بر من یار گلعذار دریغ / دریغ از ستم چرخ بیمدار دریغ
نمود ساکن بیت الحزن چو یعقوبم / ربود یوسف من گرگ روزگار دریغ
چمن شکفت و مرا عقده ز دل نگشود / گلی نچیدم و بگذشت نوبهار دریغ
معلمی که ورق پیش من نهاد آغاز / نوشت بر سبق من بختیار دریغ

میان دایره غم چو نقطه ایم اسیر
تمام عمر گذشتی بدین مدار دریغ

ساقی بیا که عمر گرانمایه شد تلف / دایم نخواهد این در جان ماند در صدف
طفلیست جان و مهد تن او را قرارگاه / چو بگذشت راهرو فکند مهد یکطرف

در

در تنگنای بیضه بود جوجه از قصور / پر زد بسوی قصر چو شد طایر شرف
ز آغاز کار جانب جانان بسی روم / مرگ ار پسند نقش نه جا راست صدف
تابی ز آفتاب بخاک آمد از شباک / خود بود آفتاب چو شد پرده منکشف
انگشت من که حمره شد و گشت شعله ور / پس در صفات نور شد آن نار مکتنف
گرد آفتاب باده تجلی در انجمن / قد کان من سنائها الارواح یختطف
موسی جان ز جلوه شدش کوه تن خراب / ولی بوجهه هو ذا الشطر وانصرف

اسیر ار جان کند ز چه رو ترک ملک تن
بپسند جمال مهر جلال شه نجف

ای بکوی عافیت برده آهنگ عشق / من عقاب عقل را چون صعوه در چنگل عشق
ای بلی گوی بلا خوان سر خوان بلا / جان بکن بدرود چون منصور با بانگ عشق
جان و ایمان عقل و دانش کی باید در حساب / چون نهد در سینه بزم دل اورنگ عشق
مرد رزم عشق شیر افکن نه کجبوی رو / ای خرد آزرمی آخر تو کجا و جنگ عشق

گر بو

گر بود بهرام گردد رام زین صمصام عشق
ور بود هوشنگ باشد بستهٔ اورنگ عشق

ای که میخوانی ز عشقم سوی جنات و قصور
کی نعیم هر دو عالم میشود همسنگ عشق

او رساند در هر مقامی که عراق و گر حجاز
راست شو تا بشنوی از هر نوا آهنگ عشق

هست در معنی و صورت معنی و تصویر بیش
جلوه در هر رنگ دارد صورت بی‌رنگ عشق

آنکه فرمود اطلبوا العلم ولو بالصین نمود
گر نگارستان چین آموزه ارژنگ عشق

شوشتی از خود چونی هزارمی کوشش و نیوش
نغمهٔ داود در عشق دود از چنگ عشق

نقش دیوان قضا آیتی از دفتر عشق
آسمانی سر و پایی بود از کشور عشق

نه همین سینهٔ بر آتش زدهٔ اوست خلیل
که به هر گوشه بسی سوختهٔ آذر عشق

شرر سینهٔ ما گرچه گرفتی آفاق
با همه سوز بود اخگری از مجمر عشق

آب حیوان که خضر زنده جاوید از اوست
هست یکقطره از چشمهٔ جان پرور عشق

میزند قهقهه بر مسند جمشید کسی
کو شد از خاک نشینان گدا در عشق

میرساند

میرساند بمقامی که خدا اندیشش داند
بیخودی را که گذارند بسر افسر عشق

مظهر عشق نه تنها ست مقامات ظهور
کانچه در مکمن غیب است بود مخضر عشق

طایر عشق هما فر همایون بال است
قاف تا قاف وجود است بزیر پر عشق

هرچه او معبر هستی بود معدن حسن است
هرچه او مظهر حسن است بود مصدر عشق

عشق باری است خدا را چو حقیقت نگری
نیست انجامش و هم نیستی آمد سر عشق

نشود هم بدم صبح قیامت هشیار
هر که زد از کف ساقی ازل ساغر عشق

تاج اسرار علی قطب مدار عشق است
او بود دایره و مرکز و او محور عشق

بت سیغم گر نمائی سینه صد چاک
فدای بت سیغنک القلب هواک

تو هرگز گر نمی آری ز من یاد
فانی طول عمری لست انساک

ز سر تا پا همه حسن و ملاحت
تعالی من بهذا الحسن سواک

ترا سرو چمن گفتن زهی ظلم
وما بدر الدیاجی منک حاشا

شگفت

شکفت از طلعت ما را بهاری — وصبح طالع لی من محیاک

سرت را از وفاداری که بپیچید — بقیت بلی من بغیر الذنب واحساک

بگویت راه پیمودن که یارد — بباب القصر اذ کثرت قتلاک

بپای ساعیی ما را ببالین — وانت الساعة الآن مرساک

عزیزا مصر دل جای تو باشد
فما الابیات لو اکرمت مثواک

ایکه ریزی بدل ریشم از آن حقهٔ تنگ — حقه بازی ز دهان تو بیاموخت فلک

جلوه گر چون بخرامی تو بود ذکر ملک — بهر پاس تو ز هر چشم بد الله معک

یکطرف ریخته از بی گنهان خون و جگر — یکسو آویخته از طره چو زناد حنک

من دریغ آیدم آلوده شود دامن تو — زاهد از در میخانه برو دور زرک

گر تو با سرو قدان رخش ملاحت تازی — چرخ بهر تو زند کوس که السبقة لک

دل ز من برده شه کشور حسنی که برش — نام خوبان همه از دفتر خوبی شده حک

شعلهٔ خوی من خاک نشین آب بدا — که بدیدم همی ساقی و صراحی همه تک

خال بر صفحهٔ رخسار تو مانند سماک
دل اسرار طلبد زان چو شبت تو سمک

هان وا گیر رخش طلب گر زان تک — تا بگذری بدانش اسما تو از فلک

گر ترک نفس کبری و فرمان حق بری — فرمان بر تو شود ز سما جمله تا سمک

در کان عشق بدست آر از کیمیی — ورنه چسود خرقه و دستار ریا حنک

در این مس بدن زر خالص نهاده حق — آنکس شناسد آنکه کند قلب خود محک

دادت چهار دور خواند کلک سرشت — یک قبضه از عناصر و نه قبضه از فلک

چون خاک و جان پاک قرین مشود بهم — بر نه رواق گام نهد ملکه بر ملک

انموزجی که هفت کتب در وی اندراست — خواند آنکسی که حرف خودی را نمود حک

کوشش نمای تا گذری از همه جهان — وجه نگار باقی و باقی ز هالک

در جملهٔ مراتب اعداد لا یقف — بنود به پیش دیدهٔ اسرار غیر یک

زدی مشاطه‌ات شانه بسنبل   که چین آمد بسا بوی قرنفل
ببین از تاب می بر عارضش خوی   چو شبنم صبحدم بنشسته بر گل
چه سازم با دلی کو را نباشد   نه تاب التفات و نی تغافل
زدندی خوشه چینان نوا نیش   مرا در خرمن صبر و تحمل
چو گلشن را کند تاراج گلچین   چه باشد حالت بیچاره بلبل
حکیما ای محال اندیش بنگر   بدور عارضش ز اشکم تسلسل
بپاداش دعایم ناسزا گفت   تَذَلَّلْنا لَهُ زادَ التَّدَلُّلْ

چو میدانی دعای درد اسرار
چرا در چاره‌اش داری تعلل

چه شوری بود یاران بر سر دل   ز غم گوئی سرشته یک گل دل
نریزد ساقی بزم محبت   بجز خوناب غم در ساغر دل
بجز شورش نسازد هیچ با طبع   گلستان خلیل است آذر دل

بر آتش

بر آتش پاره‌ها پر میفشاند   که بال سمندر شد پر دل
نشد افسرده ز آب هفت دریا   چه آتش بود اندر مجمر دل
محل جز برج ناری نیست گوئی   اثر هم جز وبال از اختر دل

بسوز نار دوزخ خند هزار
جهد گر یکشرار از اخگر دل

فلک دوران پذیر از محور دل   وجود هر دو عالم مظهر دل
اگر اکسیر درد عشق خواهی   بپا شو از گدایان در دل
هر آن کالا که در بازار عشق است   بجو سرمایه‌اش از کشور دل
هر آن نقشی که بر لوح از قلم رفت   نوشته دست حق بر دفتر دل
سرشته عشق پاکان در نهادش   که ز اصل پاک آمد گوهر دل
جهان معنوی را دل امیر است   ز فر عشق باشد افسر دل
چرا این مرغ دل پر دهد بر شاخ   چو مست از یار دلبر دل

در

ای قامت تو سرو لب جویبار دل — وی طلعت تو صورت باغ و بهار دل

افکنده عقد زلف تو در کار جان گره — وز طرهٔ تو تیره شده روزگار دل

کو نکهتی ز گیسوی مشکین او صبا — کز حد گذشت بر سر ره انتظار دل

نی از وصال خرمم و نی از فراق خوش — افتاده ام بورطهٔ حیرت نگار دل

دنیا و دین و جان و خرد میدهد بباد — بیچاره آن فلک زده کو شد دوچار دل

دیدم برت چو خواری دل از غرت رقیب — گشتم ز بیوفائی تو شرمسار دل

خون میخورد دل و همه سرخوش ز جام تو — هنود روا بود ور توان سپار دل

رفت از بر و قرار ببزم رقیب کرد — با زلف بیقرار تو این شد قرار دل

این بخت دل که پیش سگش هم نیفکند — دیدی چه قدر بود برش اعتبار دل

گفتی که دل بطرهٔ خوبان مده چسود — اکنون که رفت از کف من اختیار دل

اسرار موج بحر محبت نمیکند
آخر در نگار دل اندر کنار دل

همت در

هست در دیدهٔ شل بدیدهٔ سبل — زین بقا هی که کرده خصم دغل

که شدش یوم لیل و لیلش یوم — بوهم آسا زهی ضلال و زلل

که زامکان برد بواجب پی — که نهد از حدوث طرح جدل

آنکه از نیستیش نمود اثبات — بپسند امکان حدوث وضع علل

آنکه لیل و نهار با لیلی است — بنکرد کی بربع و دمنه ول

نی چگویم چه جای اثبات است — هست اثبات ماسوی اعقل

هستی ساز ج است وحدت صرف — دو نماید بدیدهٔ احول

یک مسمی است حرفه کش خوانند — ملین و برفه برهمن بوجل

عین با عین غیر از ره عین — بصل از هستی است عین نبل

هیچ تغییر نیست در معنی — گرچه صورت همی شود مبدل

گرچه نبود مثال هستی و هست — ترک تمثال هم مثال امثل

لیک وهم و خیال را قوتی — که رسانی چو عقل هست اعدل

کان

کان و ارکان و جن و انس و فلک — ملک و دیو تا وکد تا ول
گر بپوئی تو هر عدد در است — جز یکی در قوامشان مدخل
نقطه شد خط و خط بسیط و بسیط — به بسیط و مؤلف مدخل
باز در کسوت حروفش بین — ابتث ذا ابجد الفقع وادل
وفق ضلع مربعات نگر — همچو آب بقا بهر جدول
قطره خطی شود ز سرعت سیر — چون شود از محیط خود منزل
عکس را گر بری بصد مرآت — عکس آخر بود همان اول
هر کرا در سر است عشق اسرار — سر هذا الحدیث عنهم سل

کاملانی که خالی از عشقند
هم کالانعام بل هم اضل

دهید شیشه صهبای سالخورده بدستم — کنون که شیشه تقوی چند ساله شکستم
کتاب و خرقه و سجاده رهن باده نمودم — بتار چنگ زدم چنگ و از سبحه گسستم

فتاده

فتاده لرزه بر اندام من ز جلوه ساقی — خدا نکرده مباد افتد پیاله ز دستم
مرا بگل چه سر و کار گر ز شوق تو شد دل — مرا ز باده چه حاصل که از نگاه تو مستم
بخود چو خویش بگویم توئی ز خویش مرادم — اگرچه خویش پرستم ولی ز خویش برستم

نداشت کعبه صفائی به پیش درگهش اسرار
از آن گذشتم و احرام کوی یار ببستم

تراچو مهر با غیر است و اسرار نهانی هم — بر او ارزانی او باد این لطف زبانی هم
مرا گر جرعه می آید ز دست ای ساقی شیرین خو — ز شهد و شکر مصری ز آب زندگانی هم
چو نقش صورت زیبنده ات از رشک مهرویان — ببسته خانه نقاش چین و کلک مانی هم
رخت را جام جم گفتند و هم آئینه چینی — خطت تعویذ جان خوانند خط سبع المثانی هم
مرا ز آتش هجران خود در این جهان سوزی — اگر دلبر توئی فردا بسوزی آن جهانی هم
گدائی در تا یار مرا بهتر بود یارا — ز سلطانی عالم و ز بهشت جاودانی هم
همه آئینه عیان ز پیدائی تو پنهان — چو هستی بی نشان پیدا توئی عین نهانی هم

چو

چه پرسید از اسرار نماندش دفر و دستار
نظر باز است و می نوشد شراب ارغوانی هم

قلی صدع لیلی تهب النسیم — از این غصه دل او فتاده دو نیم
هر آنکس که چشم ترا دید و گفت — الا ان هذا السحر عظیم
رقیبش بما بر سر خشم بود — فقاربنا اذا تعدا الالیم
بهاران بدمید مد گل ز شاخ — قد عنی وکاس رحیا ندیم
چو مردم بجامم فشاند می — لیحیی المرام العظام الرمیم

فتاده است اسرار شوری بسر
بذکری لسلمی و عهد قدیم

شد وقت آنکه باز هوای چمن کنم — آمد بهار فکر شراب کهن کنم
حاشا که با جمال جهانگیر عارضت — نظاره جانب گل و برگ سمن کنم
در دوزخ از خیال توام دست میدهد — دوزخ بیاد روی تو گلشن شکن کنم

به

به نثار مقدم تو هر دم از سرشک — دامان خویش پر ز عقیق و گهر کنم
تا دیده ام من اهرمن خال عارضت — بر آن سرم که سجده بر اهرمن کنم

زانسان ز خویش آگهی اسرار رد هم
چون با خود آیم و سفر از خویشتن کنم

برد رویت هوس روئیت گل از یادم — کرد سرو قدت از سرو چمن آزادم
خط و خال تو چو بر لوح دلم نقش به بست — نقش هر صورت زیبنده ببرد از یادم
بتکرار درس غم عشق بیاموخت مرا — روز اول که سبق پیش نهاد استادم
آتشین روی تو با آنکه شدش زلف حجاب — کرد خاکسترم و داد دگر بر بادم
آنچنانم بقفس رام که دایم نالم — که صبا وا کند از دام رها صیادم
خاک پایت گر امداد کند ور نکند — بکند ز غمت این سیل مژه بنیادم

مدت هجر بانجام نیاید اسرار
نیست یکشب که بانجم نرسد فریادم

تمت

تحمل از غمت تو با زورگار کنم / بغیر آنکه خورم خون دل چکار کنم
اگر عناصر این نه فلک ورق گردد / غمت رقم نشود گر چه اختصار کنم
بطول روز قیامت شبی بیاید / که با تو من گله از درد انتظار کنم
ببزم غیر بکش می روا مدار که من / مدام همچو تو بخون جگر مدار کنم
بآن رسیده ز جور سپهر و کینهٔ غیر / که رخت بندم و ترک دیار و یار کنم
کنون که ناشده طوفان بپا ز خاک رهش / که ملکه چارهٔ این چشم اشکبار کنم
جفا مبر ز حد اندیشه کن از آن روزی / که داوری بتو در نزد کردگار کنم
نصیب ما نشد ای دوست کنج دامن تو هم / نه آشیان نه قفس کاندران قرار کنم

عجب مدار گرت نغمه سنج شد اسرار
که عندلیبم و افغان بنوبهار کنم

کرم صد بار میرانی مدامت مدح گو باشم / اگر خون مرا ریزی که بازت خاک کو باشم
بخون آلوده تیغ و یم همدم مده غسلم / بدین تقریب شاید روز محشر سرخ رو باشم

بملک عشق گر من سر و پا یم مگر چنین عیسیم / که در میدان عشقت بهر چوگان تو گو باشم
تن از خون رشته سازم عشق آن یوسف گر زنم / ولی چون زال غزال زخم دار اوباشم
هوای آن بود در سر که گیرم گلرخی در بر / بروی سبزه ساغر زنم بر طرف جو باشم
بر آنم تا شود چنگم هم آواز و نیم در میان خلد / بمیخانه بهم با دست در دست سبو باشم
ز شوق قد او شد شاخ طوبی چوبان / همین بهانه من عمر است کاندر آرزو باشم
مرا راندن ز باغ ای باغبان ز انصاف پر دور است / که من از گلشن تو بلبلی قانع بهو باشم

چه کار است با مسجد که کلیسا که کنشت اسرار
سخن کوته بهر صورت ترا در جستجو باشم

فغان که بخت بافسوس سر نمود ایام / نه جام باده بدور و نه دور چرخ بکام
نه غیر بر سر صلح و نه چرخ بر سر مهر / نه بخت تیره مساعد نه یار وحشی رام
ببرد از دلم آن زلف بی قرار قرار / ربود چشم دلارام او ز جان آرام
بعشوه هر سر موییت ز من دلی طلبد / بحیرتم که من این دل دهم بکدام

هزار بار اگرم سنگ کینه بسنگ برآید — من آن نیم که دمی بر برم از آن لب بام
بپای خویش ترا صید پیش می آید — چه حاجت است که دیگری بکستری دلم

بزیر تیغ تو اسرار کشته شد صد بار
بروی مرده چه شمشیر میکشی زنارم

چو لاله بی گل روی تو داغ غنم — بود ز هجر از فراقت در ایام غنم
چه در کعبه چه در دیر خرابات — ترا جویا ترا اندر سر انجام
درون تیره ام را ده فروغی — کزین ظلمت سرا بخشد فرا انجام
شبم تا روز ره مقصود نایاب — چه باشد گر برافروزی چراغم
نه از کوشش گشاید خاطر از باغ — نه از مل واشود دل نه ز رامشم

هوای یار باشد در سر اسرار
غرور عشق پیچد در دماغم

اگر فرزانه ام هر چه از زلفت در اعلام — اگر دیوانه ام چون بی نصیب آرزو اطعامم

دل

دل من نی همین زان ماه مهر آسا بتاب است — عسی از نو رسد دردم ازین چرخ کهن سالم
ندارم شوق پروانه گلستان باهم آوازم — خوشا وقتی که در کنج قفس ریزید پر و بالم
چو مار طره شمع شب افروزم شده روزم — مثال خال مشکین غزالم تیره احوالم
زتاب گیسوی آن ماه عالم تاب بی تابم — وزان برگشته مژگان سیه برگشته اقبالم
چو عمری شد ره پیر قدح پیمانه پیمایم — زخون پیمانه پر زین گنبد مینا بود مینالم
دگرگون نشد دل کوئی دم آخر رسد امشب — مباشید انجمن یاران درین شب غافل از حالم
بنال از دست چرخ اسرار اگر چه صد جفا بینی — مبادا در گمان هیچ کسی گر دوست مینالم

زراشک و آه اندر بوته تصعید و تقطیرم
اگر باور نداری چون زر اشک سرخ اکسیرم

مشو سرپیچ چون زلف شب آسایت حذر فرما — زافغان سحرگاه و ز دود آه شبگیرم
بشارت آمد اگر وه کودکان دیوانه — حذر ای معشر فرزانگان زنجیرم
هوای عشقبازی با جوانانم دگر نبود — برآنم تا پایم هر پیری و در پای او میرم

نه

نه پیر مینا بخورد اکنون این کهنه زال چرخ — جوان رای که گیرم دامنش طفلی ز پیر گیرم

غرض کز عشق خوبان بنودم اسرار دل خالی
گهی عشق جوانان دارم و گه عاشق پیرا

صبحگاهان سوی خانهٔ خمار شدم — سر کشیده دو سه پیمانه و از کار شدم
نور آن مهر ز هر ذره نمودار شد — که انا الحق شنوا از در و دیوار شدم
چنگ در دامن دلدار زدم دوش بخواب — بود دستم بدل او چه شد که بیدار شدم
آب هر روی چمن جلوه و گلشن بودم — عکس او بود هر آنی که بدو یار شدم
هر خم زلف که بر گونه گلگونی بود — دام صیاد ازل بود گرفتار شدم
شیشهٔ باده بده تا شکنم شیشهٔ نام — بیخودم کن که ملول از سر و دستار شدم

سالها بود که اسرار ز ما رخ ننمود
شکر لله که دگر محرم اسرار شدم

زور رنگ داده عجز و سکون آوردیم — نخرد علم و خرد رو بجنون آوردیم

بار

یار یکرنگی دلخواست از آن انجمن رنگ — گاه از دیده که از چهره برون آوردیم
نامد اندر خور سلطان عزمت کشور عقل — روازین خطه سوی ملک جنون آوردیم
گرچه دردی کشش گردون شدمی روز نخست — حالیا شور تو از چرخ فزون آوردیم
پر دلی بین که باین تو سفری در ره دوست — رو در آغاز باین دجله خون آوردیم
آخر آن آهوی وحشی نشدی رام بما — با همه رنج که بردیم و فسون آوردیم

شکر لله زدم اسرار بهر در بگشود
عاقبت روی طلب سوی درون آوردیم

از روز ازل میخور و رندانه سرشتیم — بر جبهه بجز قصهٔ عشقت ننوشتیم
زاهد تو بما دعوت فردوس مفرما — ما باغ بهشت از پی دیدار بهشتیم
از عشق نکوهش منما خسته دلان را — کز خامهٔ صنعیم چه زیبا و چه زشتیم
جامی بکف آرید و ننوشید عزیزان — فرداست که بر تارک خم ما همه خشتیم
اندر طلبت که بحرم گاه بدیریم — که معتکف مسجد و گاهی بکنشتیم

داد مد

داوند بخت سیمین چو با کلک دبیری — غیر از الف قد تو بر دل ننوشتیم
چون رشته شدم بلکه شوم زال خریدار — خود طرف نبستیم ازین رشته که رشتیم

کی برخوری ای سرو ز خاری که نشاندیم
کی خرمنی اندوزی ازین تخم که کشتیم

آنکه شیران را کشیدی در شطن — وانکه پیلان را فکندی در عطن
وانکه جا کردی بفرق فرقدین — بلکه بالاتر ز فرقد یارن
نی همین اقلیم ظاهر را شه است — هست میر ما ظهر مع ما بطن
خاتم الملک سمی الخاتم — قبله مرآت ذات ذی المنن
الذی خیر القرون قرنه — قرن ذی القرنین والویس القرن
شاه ان کاورده تاریخ جلوس — عهده خیر قرون کلک من
۱۲۵۰
چون نهد در رزمگه پا خصم را — در بنای هستی افتد بومهن
در خراسان بخشکیر قهرش فکند — مرغزاران هری شد مرغزن

چار مین شاه است از قاجار گر — علت غائی بود زان چار تن

شد چهل سال و بگفت اسرار رمز
لیک حسن شه بود پیمان شکن

برافتی ای فراق از روزگاران — که یاران را جدا کردی زیاران
بها امروز نگذارندش اغیار — بروز داوری هم دادخواهان
نقاب عنبرین از صبح رخسار — برافکن تا برآید بامدادان
نشاید دم زدن ورنه بنابست — بآن سیمین تن سیمین عذاران
بماکن گوشه چشمی که عمری است — بخاک درگهت هستیم امیدواران
من ار قبلم قبولم کن که چندیست — شدم همصحبت کامل عیاران
بفریاد دل ما رس که زیباست — عدالت گستری از شهریاران
ندیدم حاصلی از کشته خویش — نچیدم نوگلی در نوبهاران
دل و جان فرش راهت کرده اسرار — که گوئی کیستند انجا کساران

راه خواهی رخت بر دریا فگن | کام جوئی قید ما و من فکن

بلبلی تو لاله چون سوسن مباش | شورشی در گنبد مینا فکن

لا احب الافلین گو چون خلیل | چشم دل بر شاهد یکتا فکن

خواهی ار آذر گلستان گرددت | خیز و نعلین دو کون از پا فکن

تا کیت در چاه طبع اسرار جا

رخت سوی عالم بالا فکن

شدم صد ره بزیر سنگ طفلان در جنون پنهان | ولیکن باز پیدا کرد ما را محنت دوران

ببین چشم تر ما را مگو از نوح و طوفانش | که او یکبار طوفان دید و ما هر لحظه صد طوفان

نبخشد دیده ام را نور غیر از خاک آن درگه | ننازد سوز دل خاموش الا آب آن پیکان

دل بیچاره از خود میرود هر لحظه چون طفلان | تسلی میدهندش نقد وصل پرستاران

بجز آن پادشاه کشور دل در جهان اسرار

کدامین پادشه دیدی که ملک خود کند ویران

کلاه

کلاه دلربائی بر سرش بین | نیاز کج کلاهان بر درش بین

بنفشه سر زده گرد شقایق | بدور یاسمن نیلوفرش بین

نماید دعوی کیش مسیحا | ز لب اعجاز و از خط دفترش بین

گرت خواهش بود سیر گلستان | بسنبل زاره گلبرگ ترش بین

گداز شمع از رشک جمالش | وزین محنت بسر خاکسترش بین

دلت خواهی شود مرآت حق بین | خدا را در جمال انورش بین

کمر بسته پی تاراج عقلم | ز ناز و غمزه خیل لشکرش بین

عرق بگرفته جا بر روی آتش | بهم دمساز آب و آذرش بین

بود اسرار مسکینی ولی زاشک

بپا و دامن پر گوهرش بین

از حسرت گل سوری و لبان نیز چنان | سخنت آبحیات است و دهان نیز چنان

نیست ریحان چو خطت نافه چین نیز چنین | سر نبود چو قدت نخل جنان نیز چنان

سرکه

سر کمال تو ای سرو روان گشته غنچه | سر نثار قدمت شد روان نیز چنان
گرچه فحش است بکاغذ دو سه حرفی بنویسش | که چو شهد است بیان تو بیان نیز چنان
غیر محرم بحریم تو و من محرم دم | با من اینطور روا نیست بیان نیز چنان

روزها دیده براه و همه شب ناله و آه
روز هر از چنین است و شبان نیز چنان

در خاتم رسالتی ای ختم انبیا | همچو نگین بخاتم و چون نقش در نگین
تو بدر از هری و همه انبیاء سها | تو مه انوری و بنجوم مند مرسلین
بحر است علم طفل دبستانت از بود | آن بحر بیکران و پر از لؤلؤ ثمین
پیش خرد ز دانش اگر دم زند حیاست | کاید مگس بعرصهٔ عنقا کند طنین
اندر بیان بدیع معانی حکمتش | چون در شکر حلاوت شهد اندر انگبین

از شوق ذرهٔ تو فلاطون فیلسوف
مست و خراب بوده و چون باده خم نشین

فتنه

فتنه چسان بپا شود حشر بپا که همچنین | آب حیات بود جلوه نما که همچنین
عمر دو باره چون گرفت مرده ز لعل تو کسی | چون تو برقص از برم باز بیا که همچنین
غنچه چگونه بشکفد از دم صبح مشکبیز | دل بگشا از آن دهن نغمه سرا که همچنین
مهر چگونه سر زند از افق فلک بجا | سایهٔ سرو خود فکن بر سر ما که همچنین
دست قضا چسان کشد در رسن طلا | قید نما بموز ذل سلسلها که همچنین
آتش طور موسوی گر ز تو آرزو کنند | از سر طور دل نما نور و سنا که همچنین
شرح جمال حق ز تو گر طلبند با جلال | از رخ و زلف خویشتن پرده گشا که همچنین
منکر نعمت او مگر بر تو کنند نظر | قدس و تشبیهت شمر قهر و رضا که همچنین
خواست که شرح آن دهد آیهٔ تو بهر او | ساخت همه برای تو آیتها که همچنین
کان و نبات و جانور بود فرشته چیست چند | یک یک از وجود خود گو بدرا که همچنین
بوقلمون صفت پری هر نفسی به پیکری | چون بود ای رگل پری بر بنما که همچنین
چیست هلال خود بگو گوشهٔ ابروان من | بدر چسان شود نما خود بنما که همچنین

سهرار

اسرار کنم مختفی ار کر زتو جستجو کنند
رخصت ناطقه مده نطق و نوا که همچنین

فلک گشته سرگشته کوی او | بود روی عالم همه سوی او
همی می رسد بر مشام دلم | ز گل خاصه از اهل دل بوی او
مه و مهر بین بر کمیت فلک | شب و روز اندر تکاپوی او
نه آغاز پیدا نه انجام و هست | تمامی یکی پرتو روی او
شمیم جنان چیست با نکهتش | کجا طوبی و قد دلجوی او
تو و کوثر و سبحه ای پارسا | من و جام و زنار گیسوی او
بدین ضعف کردیم آهنگ عشق | دل خسته و زور بازوی او
رخم زرد و مویم سفید اشک سرخ | سیه روز و سودائی ابروی او

نه اسرار گر سر برد نیست باک
دو گیسوش چوگان سرم گوی او

حرف

حرف اغیار دغا در حق یاران مشنو | آشنایان بگذار و پی بیگانه مرو
ای که در مزرع روی تو صفت مهر | همه سو ایم بنوازد که رسد وقت درو
با امیدی که بار و بیشتابه گرد | زریاضت شده چون موی میانت به نو
پیش آن روی گل و سنبل و زلفی که تراست | خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
جز بان مطلع انوار که دیده و گته بشنید | که بود مهر درخشنده قرین با مه نو

ترسم این دلق ملمع که تو داری اسرار
میفروشش بیکی جرعه نگیرد بگرو

راه عشق است و هر گام و صد جان بگرو | عشق سریست نهانی بدر از گفت و شنو
کی این دل چه حاصل ناطمعه عشق شهاست | بر این مرغ هما خرمنی از جان بدو جو
بسکه نزدیک بود شاهد مقصود ترا | تا کی ای دل دیوانه بهر سو تک و دو
این همه عکس رخ آغاز وی و انجامش نیست | از فروغ رخ آینه چه بود یک پرتو
در ره ماه بین آینه و آب جدا | که چسان خود متفنن شود از یک خور ضو

گوشه

گوشه ابروی ار گوشه برقع بنمود آسمان را که همی صبح زبان بند درود
دُرد نوشان سماوی ترآمده جام که بود باز ازین فخر دهان نه تو

میخور اسرار و ازین خواب گران شو بیدار
حاصل عمر خود اندوز که شد وقت درو

ای مهر همچو ذره ز رخت کرده کسب ضو خال رخ تو برده ز مشک ختن گرو
از طرف بام چرخ برین با دو صد هلال سر میکشد برای تماشات ماه نو
منعم خراب حال دل ای صبوی تفنس پا از سر مرکش لقفس از رم مرو
در هر دلی که عشق برافروخت آتشی او رنگ سلطنت چه و طرف کلاه گو
در جان آنکه تخم محبت بکاشتند باشد هزار خرمن طاعت به نیم جو
برق سبک عنان هوا آن قدر نداد مهلت دل مرا که کند کشت خود درو

اسرار جام جم طلبی پیش پیر دیر
جامی بنوش و غافل از اسرار خود مشو

قد

قد کاد شمس تخفی شعاعه یا صحب نوح اجیئو و داعه
گر داری ای شاه عزم ملاقات این تیغ و این سمعا و طاعه
تا کی نمائی خصمی بعشاق دع غنا و سلمی یا دهر ساعه
یا لیت فاها بالقول فاهت کی و هفت عن ذوقی البشاعه
٢ الطرف یغلی و اللحظ یرمی هل من شفاه منها الشفاعه
تو گل گلزار کو عندلیبی یوسف ببازار این البضاعه
کشتیم تخمی کشتیم تو میدید یوما حصدنا نعم الزراعه
زین جوان نعما خون دلیت بس طوبی لحابس کأس القناعه

بربند اسرار ازین جهان بار
کی تنبا لمن صار یشری متاعه

چو ماه چارده دارم نگاری چار ساله دمیده بر عذارش خط چو بر گرد قمر هاله
عرق بنشسته بر روی تو یا بر برگ گل شبنم حبابست این بروی جام می یا بر سمن ژاله

زگلگشت

بشکفت چمن بخرام و در طرف گلستان بین | بگل ز قامتت سرو و خجل از عارضت لاله

ترا ساغر طلب در بزم غیر و گوش بر مطرب | مرا از خون دل آشد شراب و مطرب از ناله

کنار جویبار دیده ام نشین تفرج کن | دهانت طلب من عنبری علی الخدین ستاله

ازان بحیا هویدا گشت بچند عکسها آری | بدید آید ز نقطه دایره چون گشت جواله

شکر با بخت در وصف رخت از فارسی آسرار
که جا دارد برند قند از خراسان سوی بنگاله

ای نرگس سحرآفرین لعلت شکرخا آمده | موعنبرین رو یاسمین زلفت سمن سا آمده

بسته بخونریزی کمر در خانه زین جلوه گر | یا معشر الناس الحذر ترکی یغما آمده

کاکل بدوش آویخته زلف مسلسل ریخته | در شهر شور انگیخته کاشوب دلها آمده

ای آفتاب خاوری رشک بتان آذری | دیگر چو تو از مادری کس در دنیا آمده

در پیش رویش منفعل سرو از قد او با بجل | بر هر سر صد ملک دل از چشم شهلا آمده

اسرار بی برگ و نوا تا بند آن نور خدا | موسی صفت مست لقا دیدار جویا آمده

کیرم

طاقت کو

کیرم نقاب برفکنی از رخ چو ماه | کو تاب یک کرشمه و کو تاب یک نگاه

یکچشمه از طراوت رویت بهار و باغ | یک پرتو از فروغ رخت نور مهر و ماه

یکبار از حرمش ناز برون تاز و باز بین | عشاق را چنین بذلت بخاک راه

در خون جگر بماتم دل مردمان چشم | بر پا نموده از مژگان رایت سیاه

عزم شکار کرده مرا نیز که عجب است | دقت شکار بودن سگ از قفای شاه

آن سیه کشیدی پی تاراج جان ناز | مسکین مبین که با خیل اسیک روا سپاه

جز پیش این بتان خدا و مدار حسن | در مذهب که بوده روا قتل بیگناه

در ترک و تاز لشکر نازش ملک حسن
کس جان نبرد خاصه تو اسرار ازین سپاه

از مژه گر چشم مستت در تنت خنجر زده | نیست بد مستی عجب زان مژگان ساغر زده

برزده آن آتش طلعت بفرق دوش معجزم | طاق ابروش از خورشید بالاتر زده

ابروی او آبروی ماه تو را ریخته | شمع از از بزم رویش خویش بر آذر زده

خط

خط لبان از قند چون نیشکر کلک قدر | بر الفهای قد سیمین بر آن یکسر زده
ای بهشت صنع بر سر کاتب خطا هر کز رقت | چون خور آسمان کرچه در هر خطه تیر بت پیکر زده
منتهای کی انبا شد دلربائی آیه | کیست ای یارب زر روی نکو خوبان سر زده
آن همه غوغا که در محشر شود نبود عجب | شورش از سودای زلفش در جهان محشر زده
در فلک اختر نگاه مهر از ماه بالاتر نهند | وین هلال ابروش از مهر رو بر سر زده

طوطی کویای اسرارم شکر ریزی کند
کوئی از نوش لبت منقار در شکر زده

دل مستمند و حیران بهوای آن دو دانه | ز حرم سرای شاهی بخرابه کرده خانه
چکنم چه پیش هوشم که هر طرف نهوایم | نرسد بگوش هوشم بجز از لبت ترانه
بحصار دیده کل همه نقش اوست حاصل | بسواد اعظم دل نبود بجز آن یگانه
همه بر در نیازش که چه در رسید سلطان نیاز | همکی ز سوز و سازش بسرود عاشقانه
سمن و چمن هزارش کل و لاله دار عذار | همه نغمه پرده دارش فی و بربط و چغانه

لبود

بود از نهان نیارم که امید وارم | کشد ار زبان نیارم زدل آتشی
بحرم خلوت یار بنود ره تو آسان
اکر آرزوی دیدار بود دست روی ازمائی
خوشا جانی که جانانش تو باشی | خوشا دردی که درمانش تو باشی
بباید ترک جان گفت و سر رفت | بآن راهی که پایانش تو باشی
نه با ایمان بود کارش نه با کفر | هر آنکس کفر و ایمانش تو باشی
خرد در بحر حیرت دیوانه شد
که خود در بحر حیرانش تو باشی
نه کو بیت که مهری بخوانمت که ما هی | که حقیقت تو نباید بعقول ما کما هی
زمن بلا کشیده زچه رو دلت رمیده | که نمیکنی تو کاهی بمن گدا نگاهی
منما جفا و کینه بنمای بی قرینه | حذری زسوز سینه که کشم ز دست آهی
بگذشت عمر و تا چند زیم ز طعن دشمن | بره ی رود نگار و من بینوا برا

توبریز خون مندیش ازین صباحت | که نیاید از دل کس که باین دهد گواهی
همه کس سفید روز و بخار سبزه خرّم | من و اشک سرخ و روز سیهی و رنگ کاهی
چه زیان فلا زمان را که تفقّدی نمائی | بگدا که نیست بارش بحریم سرای شاهی
من اگر نه در شمارم بر شاه امیدوارم | که ز تاج و جوهر شیری نهم بسر کلاهی
تو مرا مران بخنجر تو مرا مران ازین در | که بجز در تو دلبر نبود مرا پناهی

که چنین شدی بد آموز ترا بحق الهی

که ز حال او نپرسی ز نسیم صبحگاهی

بدا عران هلال السما مضنّا | غدا الغزاله فی العشق من حیارا
ز شوق روی تو گردید گل گریبان چاک | شقیق احمر ذوالکی بعض فلا
ره آهوان نه همین صید اهل دل کردی | سلبت مهجة اهل النّهی و هم لشا
امام شهر بمحراب خود بخود گویا | بحاجبیک بان صار بعض صرعا
همین نه ماه گرفت از فروغ مهر رخت | ذکا یقتبس النور من محیّا

زنار

زنار زلف دوتا کرد مرا شب تاری | صباحی اغبر لیلی من سبایا
ز دیده خون رود دم محرم دو دیده | فدمع تودع یا دمع طرق الباکی
صبا ز دیدهٔ دل کو میت چسان سپها | وکل اعتبر بالروح خلک حاشا
گل مراد بر آید تو چون به بر آیی | اشمّ نکهة وردان النّسیم فا
اگرچه ورد زبان ورد سوسن و سمنست | فانت قصد ضمیری و کل اسما
ز بخت بد چو به بیداری از تو محرومم | فلیت عند رقادی منحت رؤیا

ز دوست چشم امید این بود که دیدار گر

سمعت فیه تاویل کل اف کی

صبا ار کوی آن شیرین که کا | چه باشد گر کنی بر ما نگاهی
اگر بر ما گدایان رحمت آری | تو کاندر کشور دل پادشاهی
مدام از غم برخوردار ما | اجب ربی رجائی یا الهی
جفا از حد مبر جانا که ترسم | بسوزانم دو عالم را باهی

زنم

زپسم مدعی تا چند و تا کی — رود دلبر برا هی من برایی
ره دل زد بصورت خوش بیایی — دهد چشمش بدین معنی گوایی

خدا را زان بت خونخوار پرسید
که اسرار حزین دارد خفایی

دلا دیریست دور از دلستانی — جدا از بارگاه لامکانی
سوی ملک مغان کردی سفرها — برای دوستان کو ارمغانی
همه یاران بمنزل که غنودند — تو با این دیو رهزن همعنانی
کجا با پوریان آلوده همتا — بشادروان سلطانی روانی
چنین فرشی و بی سامان نشاید — که عرشی وشه سامانی
مپسن بر ظاهرت گر زینجا معنی — جهان جانی و جان جهانی
همه از آن و حسنت خوشه چینند — که آن و حسن را دریا و کانی
بجان باشد سپهرت گوی چوگان — متن کر قبضهٔ زین خاکدانی

که دایم جان او ابنا زجنست — تو آخر خارج از کون و مکانی
زمن بشنوش و می نوش از خم عشق — که به این آب زآب زندگانی

همین نی نقش تصویر بدیع است
که اسرار معانی را بیانی

پا مانده در گل در سرزمینی — جا کرده در دل مهر جبینی
کارم فتاده با شوخ چشمی — دارم نیازی با نازنینی
زد حاصلم برق ای خرمن حسن — رحمی بفرما بر خوشه چینی
ای ابر رحمت لب تشنگی چند — وی برق سرکش تا کی بکینی
بر آستانی باری است بارای — زان بوستانی گل آستینی
عشقم در آفاق آوازه افکند — حسن چنانت عشق چنینی
یارب چه باشد گز در درآید — پیک عنایت از پاک بینی
ای سالک ره از خود خبردار — بس رهزنت هست در هر کمینی

ساقی بغمزه گلرخ خمارم   مشکل شود دل از رخم بر نشینی

از زلف و رویت آمد پیدا   در چشم زاهد کفر و دین ببینی

ابروی طاقت هر کس که دید بینی   حسن آفرین بر آکر داد فنی

در وادی عشق افتاده بر سر

نه خضر راه بینی نه همره بینی

خاک در تو ما را به ز آب زندگانی   در سر هوای سرو سبزی تست جاودانی

هر درد و غم که داری خواهم بجان که باشد   درد از تو عاشقان را غم از تو شادمانی

دست شکستگان گیر ای صاحب مروت   فریاد خستگان رس ای آنکه میتوانی

نبود پناه ما را جز خاک آستانت   رو بر درگه آریم گر از درت برانی

آن بخت کو که باشم چون بندگان بحکمت   وآن پادشاه حسن باشد بر تخت حکمرانی

گر شد بباد غم داد گلزار عمر فانی   یارب نبیند آسیب آن باره از غوانی

ترکان چشم مستت غارتگر دل و دین   باشد کرشمهایت آفات آسمانی

آهن

این کاروان آهسته ز کعبه دل آید

لعل سرشک اشترز آورده ارمغانی

الا قدره

سما عقلی ببدر لالی   بتی شیرین کلامی خوردسالی

ظریفی مهوشی آشوب شهری   ملیح ذو المحاسن و المعالی

هو السفاح سفاک الدماء   هو الفتان فتاک الوصالی

شفاهک قد تروی کالشقائق   وصدغک قد تلوی کالحبالی

برویت غازه یا خون شهیدی است   ثغورک ام اقاح ام لآلی

نصیبی من وصالک نیل طیف   سلوی عن جمالک بالخیالی

مرا هرگز بخاطر نگذرانی   وغیرک قط لم یخطر ببالی

تو گشتی شمع بزم افروز اغیار   وانی بت فی ظلم اللیالی

گر او برکند بنیاد مبیناد   بنای جنبش آسیب زوالی

بود روز من و موس شب تار   حواجبه و شخصی کالهلالی

نجر

زهجر دوست جانم سوخت زار

بجدّ رقّ اعدای لجالی

آنچه در مدرسه عمر بسی کاندوختیم | پیش یکی عشوه ساقی همه بفروختیم
در دبستان ازل روز نخست از استاد | بجز از درس غم عشق نیاموختیم
نقش ای سرو قبا پوش نشستی چو بدل | دیده دل بدو کون از همه بفروختیم
مستی باده نه چندان که شدی پیشه ما | شیوه هائیست که از چشم تو آموختیم
آخر ای ابر کهربار روا کی باشد | عالمی کام روا از تو و من سوختیم

تیره شد روز من ای سرور چو شام دیجور
گرچه صد مشعله هر دم ز دل افروختیم

بر قامت تو شد ار دیبای کن فکانی | بر تارک تو زیباست اکلیل من رآنی
از گنبد نخستین جان بازی است بر طین | چون زهره ریاحین از باد مهرگانی
هستی بر انبیا شه فرمانبر تو گشته | تاج تولی مع الله حق را تو نور تابانی

برتر نشست از افلاک شاه سریر لولاک | آن شب که شد بر افلاک از بزم ام هانی
شرع تو نسخ ادیان کرده آنچنان که یزدان | کرد دو رق ز اغصان در صرصر خزانی

عنبر هواش بگیر از سر فکن باد در
آسمه از خاک اندر به ز آب زندگانی

تا دل اندر نظر آورده نگار عجبی | زاشک خونین بر خم کرده نگار عجبی
کرده از خون شهیدان کف سیمین گلرنگ | بسته تهمت بحنا حیله شعار عجبی
سر سبز چمنم نیست چه در حسن تراست | زرریاحین و گل و سبزه بهار عجبی
بازوی حسن تو نازم که ز چشم و ابرو | بکمندی عجب افکنده شکار عجبی
کشت بیماری دل آه که برآورد آن سرو | از زنخ سیب و ز پستان دو انار عجبی
طعمه بخت دل و جا کنج قفس بوم خزان | دارم از دایره چرخ مدار عجبی

سخن از دوزخ و فردوس باسرار ملوی
وصل و هجرش بودم جنت و نار عجبی

خوبان همه چو صورت تو دلنشین چو جانی | گر گوش حق شنو هست هم اینی و هم آنی
از شوق روی دلبر دارم دلی پر آذر | ای پرده دار آن در زان پرده کی گشائی
با دوست همنشینم در هجر او دلم خون | تا سر این بگوید کو یار رخنه دانی
هر دل که نور حق دید جز نور حق نبیند | نی نزد او ز سینه سر بی نشان آسمانی
بی انتظار محشر حق بین لقای کل دید | بگذشته چو فانی از خود که دید خلق فانی
چون هست عکس یکتا نبود دو چیز همتا | در ملک هست جز هست چون نیست نیست ثانی
امروز جلوه داری رندان کهن شما را | کور است در هر آنی روی بهی وفائی

سر دهانت ای شه مفهوم کس نگردد
هم زان دهن که آید اسرار را بیانی

عشق است حیات جاودانی | سرمایه عیش و کامرانی
گر عشق نبود خود نبودی | هرگز نه زمین نه آسمانی
پیرایه عشق اگر نبستی | کی داشت عروس حسن آنی

از

از عشق گرفت زینت و زیب | اوراق کتاب کن فکانی
عشق است مدار قاب قوسین | عشق است مقام من رآنی
هم بود ز عشق آنکه دم زد | از سبحانی عظیم شانی
خورشید سپهر عشق ساریست | نورش بذراری جهانی
از عشق گرفت بال و پرواز | این بیضه مرغ لامکانی

حالی نبود ز عشق اسرار
هر عین نهانی و عیانی

ز اشتیاق تو مردم نه پیکی و نه پیامی | ز هجر جان بلب آمد نه قاصدی نه سلامی
چه باشد ار بنمائی ز نامه نافه گشائی | ز زلف غالیه سا خوش نمیکنی خوش مشامی
چه میشود اگر از عین لطف و بنده نوازی | فتد نظر بعنایت ز خواجه بغلامی
نه نسبتی ز نبات و نه شربتی ز لعلت | به شکرین سخنی کن علاج تلخی کامی
بیا بسان حمام از ره ثواب بگنبد | که تا کی ننشیند کبوتری لب بامی

بیاد

بیاد خسته‌دلی ده بیاد نفحهٔ لطفی زسرگرانی زلف از کلبهٔ مجمرامی

خدا را سوی صیاد عرض حال بداری که چند مرغ اسیری بود بگوشه دامی

چه خوش بود که به بینم شبی بخلوت اسرار
نشسته دلبر مهرو نهاده شیشه جامی

الا من مبلغ سلمی سلامی که در راهش دهم جان گرامی

نسیم صبح و بانگ مرغ برخاست نسیمی هات لی کاس المدامی

مکن ناصح مرا دیگر ملامت فانی لا ابالی بالملامی

مغنی ساز کن صوت و صدائی لیجلوا من صدا قلبی الظلامی

مرا با درد بگذار ای همدم لقد اعیی اطبائی سقامی

رسن تیر آمده بر دل ز حورت سهام قد علت فوق السهامی

بخش اسرار را و خرسند باش
فما قتلی علیکم بالحرامی

از حضه

از غصه دلم خون شد در گوشه تنهایی آخر ز مسلمانیست تا چند شکیبایی

یک ره ز سر خویش احوال بپرسیدی هر دم بسر بالین یکبار بیایی

اندر خور ما آمد این خرقهٔ درویشی بر قامت او شد را آن کسوت دارایی

امید هنرمندان کوته ز دامانت وی عقل خردمندان در عشق تو شیدایی

ما از تو و تو با ما دوریم و نه نزدیکی هر جا نه و هر جایی با ما نه و با مایی

گر بخشی و گر سوزی سر بر خط تسلیم است
اینک دل و جان بر کف تا آنکه چه فرمایی

الا یا نفس غربتک الامانی چو صنعان تا بکی این خو کمانی

رفیقانت کشش دارند و کوشش وکم فیک التقاعد و التوانی

تو بر ساز ای طبعی گرفتار بدار القدس یهواک الغوانی

همه اهل حرم در انتظارت بکلیا شیدت لی المبانی

کتاب دیو کردی نامهٔ حق وقد بدلت سدی بسبع المثانی

تو اینجا تن زده تنها نشسته — حمام القدس تهتف بالامانی

تو دانی شاه قدست همنشین است — تدانی انت دیدان الادانی

دلا گر گلشن از گلخن ز خود جوی — فنارک او جنانک فی الجنانی

هر آن روحی که پاک از لوث طبع است — جنان فی جنان فی جنانی

ولی طبعی که دور از نور روح است — هوان فی هوان فی هوانی

بیا فرمان بر فرمان دهی کن — دع طمع تقطع بمرقی کن فکانی

خریداران یوسف را بیا بیست — بدر العین منتظم الجمانی

که هر کاسد قماشی نیست لایق — لیوسف ماله فی الکون ثانی

الا یا ساقیا خمرا طهورا — بیاد دوست بخشا و سکامی

نیابد ره باسرار حق الا — اسیر العشق فی الاسرار فانی

مپندار او نهان و تو عیانی — تو در سبحات سبحانی نهانی

چو تو باشی برخوردار از وی — چو او باشد تو کی اندر میانی

گمان بگذار و بر نور یقین هیچ — که تو شک او یقین و تو گمانی

تو ئی هستی نما و اوست هستی — سرابی او چو آب زندگانی

نه تنها معنی جسم است و صورت — بود معنی ارواح و معانی

هر آیینه ز حق اسمی نماید — تو اسما جمله یکی را ز بر خوانی

بیا آیینه‌ها گم کن در اسما — تو هم گم شو همین اسمی بمانی

وزین پس نفی اسما و صفات است — درین دریا همه گشته فانی

نماند نی عبارت نی اشارت — نه اسراری بماند نی بیانی

نه از لفظ تو پیغامی نه از کلک تو تحریری — نه از لعل تو دشنامی نه از نطق تو تقریری

نه پیکی تا فرستم سوی او نی ناله و دردی — نه در جسمی درون دل چو پنهان آتش آهی تا اثری

بتنگ آمد دلم از نام و از ننگ ای جنون شوری — نه شد از عقل آسان مشکلم ای عشق تدبیری

ره هم بس سنگلاخ ای خوش همت پای رسائی — تبسم زان لب تا رهنمای فروغ دیده تنویر
رقیب سفله محرم در حریم یار و ما محروم — سپهر ابا بجی دون پروری بین وضع تغییر
بزم دشمن نشسته بخون ای دوست الطاف — خلاف مدعای مدعی ای چرخ تدبیر
بلب آمد ز درد بیدوا جان ساقیا جام — بشد بنیاد دل زیر و زبر بم و زیر ای مطرب
پس از عمری ببالین مریض خویش بنشین — نگاه آخرین آیت ای اجل یک لحظه تاخیر
نگاهی کن از آن چشم خدنگ انداز صید افکن — که جان دادیم ای ابرو کمان از حسرت تیر
کشیده صورت گلگونه تا بر گل خوبان — نکرده کلک نقاش قضا این گونه تصویر

ز عشق آن پری طلعت شد دیوانه دل ز ار
از آن زلف مسلسل کش بپای زنجیری

ان الربیع فسل الهموم بانعمها مستی — بکیر جام شرابی بنوش آب حیاتی
قدم ننهاده بیالین و من ناشاد — نشرت در فوادی علیه فی الخطوا
نموده آینه قوتهای مهوی دل را — و بعض القلب الطرف منه ذا جسرا

اگر

اگر نه شرک بدی چون بدیدمی رخ تو زلفت — عبدت کالشمس النور منک والطاف
بحر چند رسد آب دیده نور دو دیده — الا امنیه فقلبی ضعید الزفرات
تو شمع انجمن و من ز دوری کوی تو — خیالکم لضمیر الانیس فی الخلوا
مبند بر شتر ای ساربان محامل جانا — فلا محیص لک الیوم ان حدت عیرا
مشام کو که توان نکهتی شنید دگر — فمن صدائقکم تفوح من نفحا

ز سوز عشق خداوند کیمیا شدی اسرار
فما سبکه فقلبی المذاب فی الوجنا

شدم اسیر از فتراق جوانی — که بر هم میزند چشمش جهانی
کحیل طرفه سود الذوائب — خضیب کفه رخص البنانی
بر آید فتنها از چشم مستش — که ناید از قضای آسمانی
قسی الحاجب القاسی فواده — فصیح قوله عذب لمبانی
بدبیت آنکه سازد تلخ کامم — با آن شکرلبی شیرین زبانی

زید

فَرِيدٌ فِي مِلَاحِ النَّاسِ كُفْوُهُ   وَحِيدٌ مَالَهُ فِي الْحُسْنِ ثَانِي

تو چشم مردمی و مردم چشم

تو جان اسرار را جان جهانی

الا یا جنة لم یحن جانی   بتهجانی من جان جهانی

ز شوق لعلت اسیر و حمانم   بفیض العین دمعا کالیجانی

عجایب من رخش خلد جنانست   وینزان تلظی فی جنانی

بده کامم که یابی عیش فیروز   بانجاح المقاصد والامانی

سحرگاهان برغم چرخ کجرو   کرعنا الکاس من صفو الدنان

نسیمی آید از کوی تو لولو   شمیم فاح من روض الجنان

عجب نبود که با اشعار اسرار

عوانی الخلد غنت بالاغانی

ای که با نور خرد نور خدا میجوئی   خویش من عکس نظر کن که کجا میپوئی

چند

جلوه‌ئیست مغنیه و مرآت چه بین تا بت   هد تقرب نهند اهل حقیقت سوئی

مظهر یار راست برو راه مجاز لقب مدار   چند از این پرده بعشاق نوائی

خار این باغ عزیزاست چو گل خوار مبین   تا که از گلشن توحید بیابی بوئی

هرچه زین پند ز چیزیست مخواه از دگری   سیمی از روی و آهن صفتی از روئی

خضر خطت که خورد آب حیات از دهنت   چین که پهلو زندش اهرمن گیسوئی

آن چنان طوطی اسرار شدی نغمه سرا

که همه دفتر ارباب خرد میشوئی

ایضا

ای آتش هوای تو در جان عالمی   در عهد تو ندیده کسی عیش خرمی

از حال من مپرس که دارم دلی ز هجر   چون زلف بیقرار پریشان و درهمی

عالم بهم زنی تو بیک چشم همزدن   لعل تو جان دهد چو مسیحا بیکدمی

گشتم جدا ز خاک دری کز هوای او   دارم دل پر آتشی و چشم پر نمی

دوشیزگان سبزه بصحرا برون شدند   آخر برون خرام و برون کن ز دل غمی

تا نکته ز سر میانت بیان کند

اسرار گو که بود و داز هجر می

توچون پیمان و عهدت می شکستی | چرا با ما نخستین عهد بستی
من از تو تن بتسلیم هوند او بگفت | اگر چه رشته جانم گسستی
سحرگان برون شد مست و مخمور | بدستی ساغر و خنجر بدستی
هزاران رستخیز و فتنه برخواست | بهر جا کان پری یکدم نشستی
مده ساقی دگر رطل گرانم | که من مستم ز چشم می پرستی

بدو گفتم دهی کی کام اسرار

بگفتا آن زمان کز خود برستی

ترجیع بند

ای جان جهانیان فدایت | مرزند بسمنبران برایت
در دولت حسن صد چو یوسف | دریوزه گر در سرایت

صد

صد خضر ز من حسن داری ای ما | لیکن نبود جوی وفایت
کی نوش کند ز چشمه خضر | آن کو زده جام غم ز دایت
بر طوبی و سدره کی نشیند | مرغی که پریده در هوایت
هر کس بکسی امیدوار است | دست من و دامن ولایت
در مشرب عاشقان نبرده است | عیشش بسده صرفه از بلایت
جانم بلب از نگاهی آنست | ای دوست تو دانی و خدایت
چون دست نمی دهد که گاهی | آیم جو سگانت از قفایت

از آتش دل همی گدازم

در هجر تو سوزم و بسازم

ای آفت عقل و غارت هوش | تا چند کنی ز ما فراموش
دل را ز مژه چشانده نیشش | وز نوش لبان نداده یک نوش
تا حلقه زلف تو بدیدم | شد حلقه بندگیم در گوش

نخ

نخل قدت ار ببر در آید — عمر ابد آیدم در آغوش

طاقت نه بمقام خورد و نیشی — ابروت کشیده تا بناگوش

خوش آنکه دهم بدست جامت — تو نوش کنی و گویمت نوش

یک جرعه دهی ز لعل کامم — تا روز شمار مست و مدهوش

زلفت بتو غیر کج نهادی — با دست روان نکشته در گوش

زین بعد بر آن سرم که با غم — در کنج غمی نشسته خاموش

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

سرخیل بتان نازنینی — غارتگر عقل و کفر و دینی

ای صاحب خرمن لطافت — لطفی بنما بخوشه چینی

زابروت بقصد مرغ جانم — زه کرده کمان و در کمینی

با جمله وفا با جفا چند — با غیر چنان بما چنینی

هر

هر کس که بدیدت آفرین گفت — چون صورت کیستی آفرینی

ذاتت چو خدای گشته بنیت — انیقدر بود که در زمینی

چون مردم دیدگان بدیده — اندر دل مردمان مکینی

آن به که بگوشه نشینم — یا رخت کشم بسرزمینی

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

از جام صفا می بقا را — زان سان نخوری که خون ما را

بندیش ز داوری فردا — امروز ز حد مبر جفا را

تو آینه جهان نمائی — بگذار که بینمت خدا را

درویش و توقف کوی تو سنت — در شعر من صفا صفا را

جز روی و زلف تو که دیده — اندر دل تیره شب ضحا را

جز در دهنت که دید کنزی — از لعل و درر همی گوا را

کے

یکی مرغ دل مرا بود در راه — ره نیست باین چمن صبا را

اسرار نبوده است چون یار — در حضرت پادشه گدا را

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

رباعیات

ای ذات تو از اعراض و صفات آمده پاک — کوتاه ز دامان تو دست ادراک

در هر چه نظر کنم تو آئی به نظر — لا ظاهر فی الوجود والله سواک

ای از تو بهر چمن هر گل بوئی — هر چیز برا یاد تو یا هوئی

کوی تو بود کعبهٔ مقصود همه — اقطار بمرکز آید از هر سوئی

برداشته ام دو دست از هر دو جا — ای شاه دو عالم بنگر سوی گدا

دادی

دادی بمن از ذکر کرامت از لطف — ورنه تو کجا و من بمرتبه کجا

دلدار چو مغز است و جهان جمله چو پوست — ناید بنظر مرا بجز جلوهٔ دوست

مردم ره کعبه و حرم پیمایند — در دیدهٔ اسرار همه خانهٔ اوست

ای حاجب ابروی تو محراب دو سوئی — از روی تو آب روی هر دو جوئی

حسن همه زان تست بل عشق همه — در هر کوئی ز تست گفت و گوئی

مائیم ز قید هر دو عالم رسته — جز عشق تو بر جمله در دل بسته

المنة لله که شدیم آخر کار — پیوسته بجانان و ز جان بگسسته

مائیم که آئینه روی شاهیم — و ز سر دل خود بخدا آگاهیم

چون

چون یوسف از آن خواهش از اغوای قوی‌ایم — بس صاحب جاهیم و بقعر چاهیم

با غیر علی کسی که سر و برگ بود — جز نور علی نیست اگر در رگ بود
گویند دم مرگ توان دید او را — ای کاش که هر دمم دم مرگ بود

رباعی بلسان الحقیقة المحمدیة

عالم صفت حسن سراپای منست — افلاک و عناصر همه اعضای منست
در حیرتم از نظم عجیبی که مراست — آغاز سر انجام همه پای منست

لیکن نه سری که غیر پا بند آید — تا آنکه آری بدین سخن انکاری
آن پا و سر آن سر آن پا بشنو — گر دانش اسرار معما داری

از فرقت آن سیمتن ماه جبین — شد همچو قلم جسم من زار حزین

مسطر زده نامه نوشتم سویت — یعنی شدم از هجر تو گردیده حزین

رباعی فی حقیقة المحمدیة

ای صبح ازل طلعت زیبای تو آیت — نی شعله جواله قد و بالایت
خم پیش دو ابروی تو قاب قوسین — خلق الهی گواه او ادنایت

دو بیتی

ز عشقش سوز در هر سینه بینم — غمش را گنج هر گنجینه بینم
همه آیینه او بیند و لیکن — ندانم در کدام آیینه بینم

ساقی نامه

دگر بار رم افتاده شوری بسر — بجانم شده آتشی شعله ور
که دستار تقوی ز سر افکنم — ز پا کنده نام را بشکنم
ملولم از این خرقه و طیلسان — که بتهاست در آستینم نهان
تو بنمای آن چهره آتشین — که آتش فتد در بت و آستین

چه آتش که از خود رهاند مرا / نه ز اغیار تنها رهاند مرا
ز وحدت دلا تا کی اندر شکی / یکی گو یکی دان یکی بین یکی
بیا ساقیا در ده آن راح روح / که یابم ز فیضش هزاران فتوح
صباح است ساقی صبوحی بیار / میی کو نخواهد صراحی بیار
بلی کی صراحی بود راز دار / ببزمی که نبود خودی را شمار
نخستین که کردند تخمیر طین / گل ما نمودند با می عجین
ندیمان و صحبت گزینم بشنوید / که عمر گرامی بآخر رسید
چو این رشته عمر بگسسته شد / بآغاز انجام پیوسته شد
شد ملک تن بی سپهدار جان / به پیمانه بودند قدر روا
خدا را دهیدم می شستشوی / بپاشید بر من از آن خاک کوی
بجوئید خشتم ز بهر لحد / ز خشتی که بر تارک خم بود
بسازید تابوتم از چوب تاک / کنیدم می آلوده در زیر خاک

چو از

چو از برگ رز زیر کفنم کنید / بپای خم باده دفنم کنید
بگوشید کاندر دم احتضار / همین بر زبانم بود نام یار
نه شمعم جز آه بالین نهید / نه حرفم جز از عشق تلقین دهید
ز مرد و زن اندر شب وحشتم / نیاید کسی بر سر تربتم
بجز مطرب آید زند چنگ را / مغنی کشد سرخوش آهنگ را
بخونم نگارید لوح مزار / که هست این شهید ره عشق یار
چهل تن ز رندان پیمانه زن / شهادت کنند اینچنین بر کفن
که این را بخاکش درین نشست است / ز دُردی کشان می وحدت است
که می با چنین شیخ سجاده کش / بیکدم زدن عاشق باده کش
ز نظاره کردی امل گشت / همه پارسایان تقوی سرشت
نبودی بجز عاشقی دین او / جز این شیوه پاک آئین او
همه کیش او خدمت میفروش / ز جان حلقه بندگیش بگوش

میرزا

ندیدیم کاری از و سر زنند
بجز آنکه پیوسته ساغر زنند

الهی بجاه جان درگاه تو
بسرها که شد خاک در راه تو

بافتادگان سر کوی تو
بحسرت کشان بلاجوی تو

بدرد دل دردمندان تو
بسوز دل مستمندان تو

بحق سبوکش میخوارگان
که هستند از خویش آوارگان

به پیر مغان و می و میکده
برندان مست صبوحی زده

که فرمان دهی چون قضا را که هان
ز اسرار نقد روانش ستان

نخستین ز آلایشش پاک کن
پس آنگاه بر رهگذرش خاک کن

مناجات

خداوندا دلم لبریز غم کن
درون درد پروردی کم کن

پر از نوش محبت کن ایاغم
ز جام عاشقی تر کن دماغم

ز صهبای شهودم کن چنان مست
که نشناسم سر از پا پای از دست

گله

کلید گنج معنی کن بیانم
شکربار از حقیقت کن زبانم

چنان سرگرم عشقت کن بنامم
که از عشق خضر با تو بنازم

سر از عشقت تهی در گور بادا
هر آنکو جز تو بیند کور بادا

غلط گفتم جز او کی در میان بود
کجا از غیر او نام و نشان بود

چگویم از جمال آفتابش
که عین بی حجابی شد حجابش

وَلَهُ فِی عَدَمِ وُصُولِ الْمَکاتیبِ فی بَعْضِ الْاَسْفارِ عَنْ بَعْضِ الْاَقارِبِ

بر طرق بسکه تند را ورده است
که نه پیکی نه پیامی می رسد

شد سواد دیده مردم مداد
یا سویدای دل اهل وداد

کار کاغذ صنعت قرطاس شد
یا که خود اقمار یا شماس شد

گر قصب غالی بود همچون قصب
لیک بس عالیست کالای نسب

بسکه چون یخ بار دو افسرده اند
میخلد در دل که گویا مرده اند

ولہ فی ذم الدنیاء الدنیه

دیده باشی ز کودکان صغیر / شود آن یک وزیر و آن یک میر

حکمرانی شاه بر او رنگ / هست تخمین سلطنتیش درنگ

از چه آن سلطنت مجازی شد / نام آن پادشاه بازی شد

زانکه نسبت بعمر آن کودک / فی المثل آن زمان بود صد یک

پس بر این کن قیاس سالی چند / سلطنت را ز مدت پیچند

کایدش پیش از نعیم و جحیم / بر سر آن نمای آیه تقسیم

لیک عمر ابد که در پیش است / هرچه گوییش پیش از آن بیش است

گر کنی عمر صد صد هزار سال / بشماری زیادتیش مدام

روز و شب کوششی و همه و سال / خود شمارش تصوری است محال

همت ای خواجه هست چند ایام / وانچه داری به پیش بی انجام

بی بدایت چه و نهایت دار / گرچه او هست صد هزار هزار

زانچه پیش است نیست عشر عشیر / عمر دنیا ز خواب کمتر گیر

پس چو پیچد بقبر باید خفت / نتوان شاه بازیش هم گفت

در جهان هرچه خیر و شر بینی / همه چون باد در گذر بینی

حکایت

پادشاهی در ثمینی داشت / بهر انگشترین نگینی داشت

خواست نقشی که باشدش دو ثمر / هر زمان کافکند بنقش نظر

وقت شادی نگیردش غفلت / گاه اندوه نباشدش محنت

هرچه فرزانه بود آن ایام / کرد اندیشه ولی بُد خام

ژنده پوشی پدید شد آن دم / گفت بنویس بگذرد اینهم

شاه را این سخن فتاد پسند / چون شکر خنده از لب چون قند

زانکه گر پیش آید او را غم / بیند او بگذرد شود خرم

ور بود هم بعیش خوش اندر / بیند و عیش او شود ابتر

ای کریم بحق علی الاطلاق / بحق آنکه داد این سه طلاق

اهدائی مرحوم حاج آقا محمد ایرانی
بکتابخانه آستانقدس رضوی
۱۳۵۴

که بی‌اراده تو آن کردار — که بود آن مطابق گفتار

ای تو هم ساز من و هم سوزم — وی رخت شمع شب افروزم

همه آئینه و تو جلوه‌گری — همه را از همه تو در نظری

همه گر فرد شعله‌ای بود — کوی وحدت ز جمله بر بود

زانکه هر جا دوئی بود شیئی — متخلل بود در آن جنبش

لیک جز او همه از و شیئ است — غیر او در میانه لاشیئ است

چشم اسرار گر بود احول — دو نماید بتو یکی مشعل

بحمد الله دفتر قصه و غایة الامانی با انجام و اتمام رسید
در عشر آخر شهر رجب از آخر مائه سیزدهم هجری و انا الحقیر الفقیر الی الله
عبد الغفار الهمدانی غفر الله له و لوالدیه
۱۲۹۹
و حسبی من تولاه

غرض نقشیست کز ما چند روزی — بود بر صفحه گیتی نشانه

٨